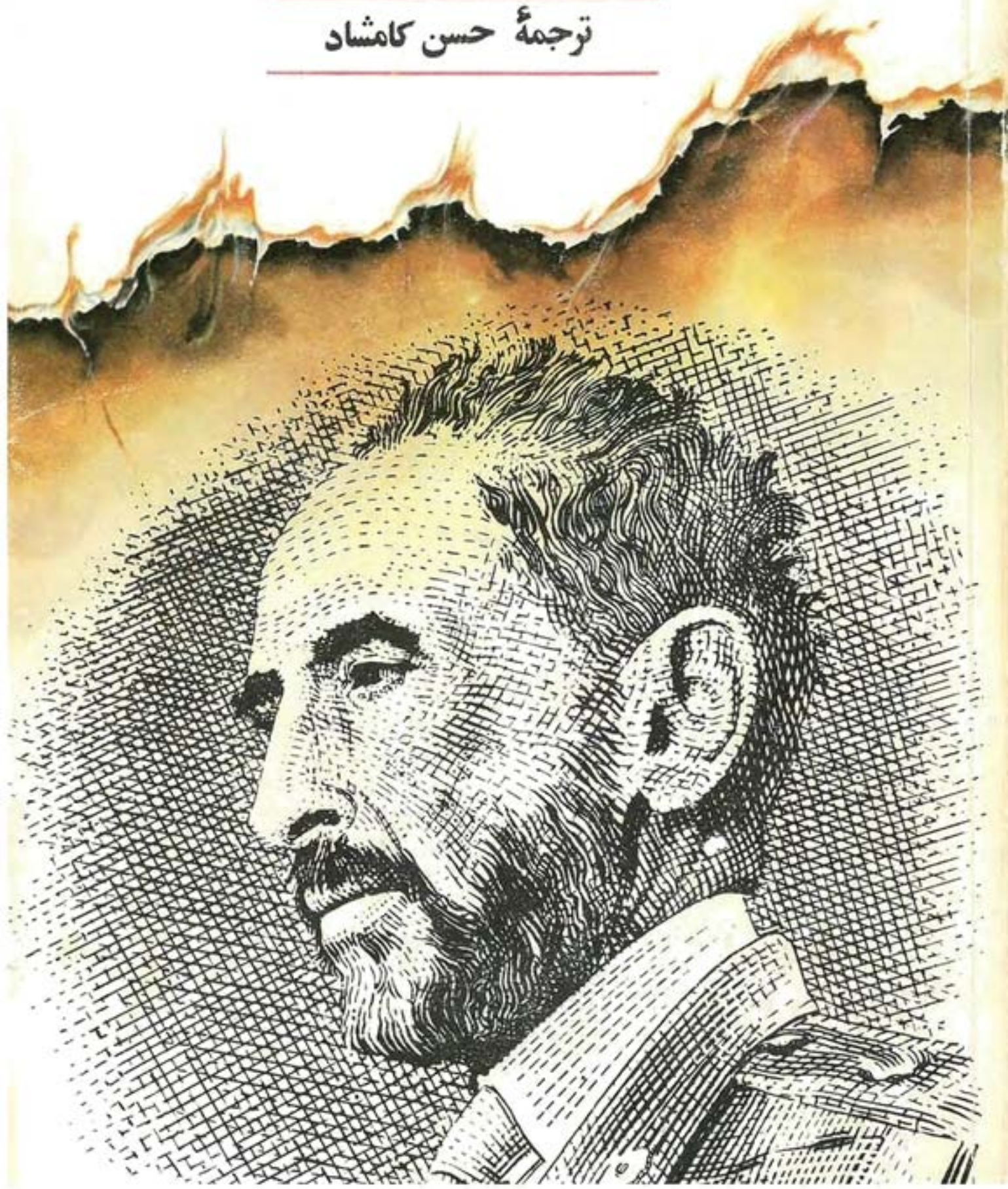
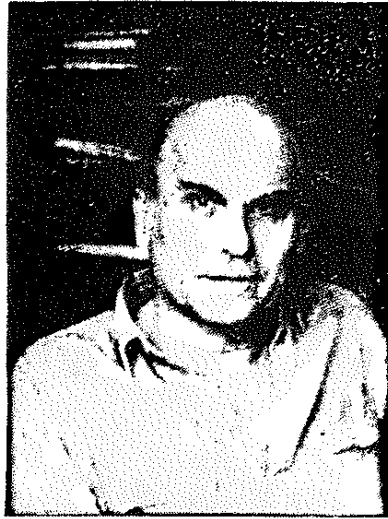


امپراتور

ریشارد کاپوشینسکی

ترجمہ حسن کامشاد





ریشارد کاپوشینسکی در ۱۹۳۲ در لهستان شرقی به دنیا آمد. در دانشگاه ورشو تاریخ تحصیل کرد. شانزده ساله بود که نخستین نوشته‌اش در مطبوعات انتشار یافت. در بیست و چهارسالگی به عنوان خبرنگار خارجی آژانس مطبوعاتی لهستان به هند و پاکستان رفت و مدت ۲۵ سال در آسیا، آمریکای جنوبی، آفریقا و خاورمیانه در میان شورشیان زیست و به جستجوی داستانهای ناگفته پرداخت. گزارشهایش پیرامون جنگهای داخلی، انقلابها، و اوضاع اجتماعی جهان سوم مورد نقد و تمجید فراوان قرار گرفته است. به گفته خودش تاکنون شاهد بیست و هفت جنگ و انقلاب در جهان سوم بوده که آخرینش انقلاب ایران بود و دستاورد آن کتابی است به نام شاه شاهان که در ۱۹۸۵ انتشار یافت.

امپراتور شاهکار کاپوشینسکی است، به زبانهای گوناگون ترجمه شده، و متن انگلیسی آن در سال انتشار (۱۹۸۳) یکی از بهترین ده کتاب جهان شناخته شد؛ نمایشنامه مقتبس از آن با موفقیت زیاد در لندن و ورشو بر صحنه آمد و باعث معروفیت بین المللی نویسنده گردید. چاپ نخست متن اصلی کتاب، به روایت مجله «تایم» (۱۶ نوامبر ۱۹۸۷)، منبع الهام اتحادیه آزاد کارگران لهستان (همبستگی) بود. درگیر و دار اعتصابهای اوت ۱۹۸۰ که زمامداران را وادار به دادن — و سپس پس گرفتن — آزادیهایی به کارگران لهستان کرد، کاپوشینسکی به اعتصابیون پیوست و بعدها در انقلاب برای حیثیت و شرف شرح ماجرا نوشت اثر تازه او، روزی دیگر از زندگی، درباره آنگولاست. کاپوشینسکی در لهستان به سر می برد.

ریشارد کاپوشینسکی

امپراتور

ترجمہ حسن کامشاد



تهران، ۱۳۶۷

This is a Persian translation of
THE EMPEROR
by Ryszard Kapuscinski, translated from the Polish by
William R. Brand and Katarzyna Mroczkowska-Brand
Published by Pan Books, London 1983

Tehran 1988



سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلام

نام کتاب: امپراتور
نویسنده: ریشارد کاپوشینسکی
مترجم: حسن کامشاد
چاپ اول: بهار ۱۳۶۷
تیراژ: ۵،۰۰۰ نسخه
حروفچینی: پیشگام
چاپ و صحافی: فاروس
حق چاپ محفوظ است.

تهران - خیابان آفریقا - چهارراه جهان کودک،
کد پستی ۱۵۱۸۷؛ تلفن: ۶۸۴۵۶۵-۷۱.

۵ آوریل ۱۹۸۸

آقای کامشاد عزیز:

نامه مورخ ۲۳ فوریه شما در من سخت مؤثر افتاد. از علاقه شما به ترجمه کتابم به زبان فارسی تشکر بسیار دارم. شما می‌توانید از همه تعهدات مالی در قبال انتشار کتاب فارغ باشید. سپاسگزار خواهم شد. چنانچه نسخه‌ای از کتاب را که به زبان شما منتشر می‌شود، زبانی که زیبایی آن را می‌توانم تنها با شنیدنش ستایش کنم، برای من بفرستید.

ارادتمنه،

ریشارد کاپوشینسکی

پی‌نوشت: من موقتاً در ویلادلفیا اقامت دارم. نشانی دائمی من این است:

Pustola 16 m33,
01-i29 Warsaw
Poland

درباره کتاب

«امپراتور تصویری درخشان از واپسین روزهای هیلاسلاسی و دربار جنون‌آمیز و قرون وسطایی اوست. قلم کاپوشینسکی، همواره منسجم و بینا، از نکته‌های ریز دریایی معنی می‌آفریند. کتاب فراسوی «رپورتاژ» می‌رود، به صورت کابوسی از قدرت درآید، قدرت به مفهوم طرد تاریخ. گویی ایتالو کالوینو کتاب ماکیاولی را از نو نوشته باشد. حبشه تصویر شده ناکجاآبادی است دهشتناک که مردم واقعی در آن هزار هزار از گرسنگی می‌میرند. کتابی است فراموش‌ناشدنی، سخت خنده‌دار و در عین حال سرشار از مهر و شفقت.»

سلمان رشدی

«امپراتور کابوس مردان قدرت است در اوج تنهایی آنان. داستانی است رهبانگیز و تابناک و موشکاف، هم در سبک آراسته ادبی و هم در بینش فشرده سیاسی، ولسی سرشار از کلمات قصار. این نوآفرینی فرجامین زوال قدرت است.»

الوین تافلر

«کمتر زمامداری در قرن بیستم با چنین خودنمایی و اطمینان شاهانه حکومت کرده است. هیلاسلاسی، خودکامه‌ای عوام‌فریب و دلربا، دیوانه قدرت، ۴۴ سال نعل وارونه زد و خود را به جهانیان پادشاهی روشن بین و دولتمردی آینده‌نگر معرفی کرد و ملتش همچنان در فقر و جهل بیکران باقی ماند. موضوع واقعی این خاطرات استداد بدوی هیلاسلاسی نیست، توتالیتاریسم جدید است در هسته

کوچک آغازین آنان. کاپوشینسکی قهرمان پنهان کتابش را رد یا تأیید نمی‌کند. اما جای تردید نیست که تصویر گاه زننده و گاه مضحک او از امپراتوری هیلاسلاسی نمایانگر جالب دو جامعه و يك نکته بی چون و چراست: شاهنشاهان، چه همایون و چه کمونیست، بر دوش مردم سوارند.»

مجله تایم

«کتابی شگفت، چنان فریبا نوشته و ترجمه شده که گویی مشکل زبان وجود ندارد.»

مجله نیوزویک

فهرست مطالب

پیشگفتار

۱

تخت و تاج

۲۳

دارد می‌آید، دارد می‌آید

۱۰۳

سرنگونی

۱۶۷

هیلاسلاسی هنوز خود را

امپراتور حبشه می‌داند

۲۴۹

پیشگفتار

برای آشنایی بیشتر خوانندگان فارسی‌زبان با ریشارد کاپوشینسکی (Ryszard Kapuscinski) ، نویسنده کتاب، مصاحبه اخیرش (بهار ۱۹۸۷) با بیل بوفورد (Bill Buford) ، سردبیر مجله گرانتا «Granta» ، به‌عنوان پیشگفتار به چاپ می‌رسد.

بیل بوفورد: امپراتور نخستین کتاب شما بود که به همت دو مترجم امریکایی و لهستانی به انگلیسی درآمد و چهار سال قبل توسط یک ناشر امریکایی انتشار یافت. ولی شما تقریباً از سی سال پیش دست به نوشتن زدید. درباره سالهای پیش از نگارش امپراتور چه باید بدانیم؟

ریشارد کاپوشینسکی: من سالهاست سرگرم گردآوری کتب، جراید و تصاویر مربوط به پینسک (Pinsk) هستم. دلم می‌خواهد اینها را به شما نشان بدهم. پینسک زادگاه من است؛ تا هشت سالگی در آنجا زیستم. این منطقه ابتدا جزء خاک لهستان بود؛ در این وقت به تصرف روسها درآمد.

بوفورد: این مجموعه می‌تواند پایه و مایه‌ای برای زندگینامه شما باشد.

کاپوشینسکی: نمی‌دانم، شاید. نه، اینها بخشی از یک چشم‌انداز است: چشم‌انداز من، چشم‌اندازی که مرا به وجود آورد، چشم‌انداز سرزمینی بسیار صاف و هموار، پر از مرداب. دو چیز پینسک به نظر

من مهم می‌آید: یکی اینکه در این شهر بسیار دورافتاده و جاده‌های گلی‌اش اجتماعی فوق‌العاده جهان‌وطن بسر می‌برد. بسیاری از بنیادگذاران کشور اسرائیل از شهر من برخاستند. یهودیان، لهستانیها، بلورومیها، اوکرائینیها، ارمنیها، و پیروان مذاهب گوناگون - یهود، کاتولیک، اسلام - همه در کنار هم می‌زیستند. اهالی آنجا را «پولزوک» (Poleszuku) می‌خواندند، یعنی «افراد متولد ناحیه پولزی (Polesie)»، که مردمی بی‌ملت، و بنابراین، فاقد هویت ملی بودند. و دوم اینکه، پینسک درعین بین‌المللی - یا، بهتر بگوییم، «بی‌ملتی» - سخت فقیر نیز بود.

بوفورد: چطور؟

کاپوشینسکی: فقیر از لحاظ مایحتاج اولیه. در زمان جنگ خوراک ما آرد بسیار زبر کلوج و آب بود. کفش نداشتیم. پاهای خود را با پوست درخت می‌پوشاندیم. یادم می‌آید پدرم دربارهٔ ارتش بعد از جنگ جهانی اول برایم تعریف می‌کرد: در پینسک سه هنگ بود، ولی کفش به اندازهٔ یک هنگ. بدین جهت، روزهای یکشنبه یک هنگ به کلیسا می‌رفت، و هنگ دیگر بیرون منتظر می‌ماند: پس از اتمام مراسم دعا، هنگ اول خارج می‌شد، همه کفش از پا درمی‌آوردند و به دستهٔ دوم می‌دادند.

بوفورد: علت توجه و شیفتگی شما به پاافزار که اغلب در آثارتان دیده می‌شود لابد همین است.

کاپوشینسکی: من وسواس پاافزار دارم. رویای جوانی‌ام داشتن یک جفت کفش بود. پوشیدن کفش مایهٔ حیثیت و افتخاری بزرگ بود.

بوفورد: داستان جنگ فوئبال شما، کشمکش بین هندوراس و السالوادور برای رسیدن به مسابقات نهایی جام جهانی، به خاطر من می‌آید. پشت سر يك مرباز هندوراسی خود را روی زمین می‌کشیدید و چیزی نمانده بود که هلاک شوید. مرباز زد و خورد پیرامون را از یاد برده، بی‌محابا دست به ربودن پوتینهای مربازان مرده زد که برای خانواده خود سوغات ببرد. مع الوصف، درست نمی‌فهمم که پینسک، این چشم‌انداز شما، چگونه بر نوشته‌های شما اثر گذارد.

کاپوشینسکی: علت آن بود که پینسک، با همه دینی که به اروپا داشت، جزء اروپا نبود. من تا هفت سالگی هنوز قطار راه‌آهن ندیده بودم. تا سی‌سالگی تلفن نداشتم، و هنوز هم کاربرد آن را درست نمی‌دانم. می‌خواهم به کسی که فرسنگها دورتر زندگی می‌کند پیغامی بدهم؛ بی‌تأمل به راه می‌افتم و دم در، اطرافیان نگاهم می‌دارند، چون به عقلم نرسیده که می‌توان تلفن کرد. به تکنولوژی اعتماد ندارم، ناراحت می‌سازد، در برابر آن دست و پایم را گم می‌کنم. در عوض در کشورهای جهان سوم آسوده‌خاطرم. موطنم، پینسک، را همواره در افریقا، در آسیا، و در امریکای لاتین بازیافته‌ام. در حبشه احساس غربت نمی‌کنم. با فقر و مسکنت آشنایی دارم. معنای زندگی را می‌دانم. جامعه پولزی، در حقیقت، جامعه‌ای فتودال جامعه قبیله‌ای بود: مرا برای افریقا آماده ساخت.

گاهی از من می‌پرسند که آیا از لهستان می‌روم، آیا مهاجرت می‌کنم. و پاسخ من، نیم شوخی، همیشه این است که من هم‌اکنون در مهاجرتم. من مهاجری از پینسک، از این دنیای دیگر هستم.

بوفورد: بدین قرار، در ۱۹۴۰، پینسک را ترک کردید؛ از سویی از آلمانها مخفی می‌شدید و از سوی دیگر از روسها. وقتی سرانجام، بعد از پایان جنگ، به ورشو آمدید وضع چگونه بود؟

کاپوشینسکی: همه شاد و خرم بودیم که جنگ تمام شده. پدرم را باز یافتیم. اما از اینها گذشته، اوضاع بسیار نامعلوم بود. از آینده هیچ خبر نداشتیم. ورشو وضعی اسفناک داشت، بیشتر ساختمانها آتش گرفته با خاک یکسان بود. یادم است پیاده می رفتیم. راهها از هر سو پر از جمعیت بود - همه بی پول، همه بی غذا. فرسنگها آدم همین طور می رفتند، می رفتند، می رفتند، و بقچه های کوچک اشیاء خود را به دوش می کشیدند. ما جایی محقر، بنایی سوخته، ویران، یافتیم و آنجا خانه کردیم.

بوفورد: در چنین شرایط که مسئله مهم زنده ماندن بود چطور موفق شدید درس بخوانید؟

کاپوشینسکی: سرانجام يك دبیرستان تأسیس شد. وضع آن بدتر از خانه ما بود: چهار دیوار بود و بس. پنجره ها شیشه نداشت، کف پوشی در کار نبود، و دیوارها از آتش سیاه شده بود. کلاس پنجاه شاگرد پسر داشت و يك کتاب که آموزگار می خواند و سپس دست به دست می گشت و هر يك از ما به نوبت قرائت می کرد. از شما چه پنهان، در پینسک هم وضع همین بود. یادم می آید در زمان جنگ فقط يك کتاب در کلاس ما یافت می شد: **مسائل لنینیسم**، نوشته استالین، و ما از این کتاب خواندن آموختیم. این کتاب الفبا - الفبای روسی - را به ما یاد داد.

بوفورد: چرا رشته تاریخ را برای تحصیل برگزیدید؟

کاپوشینسکی: من، در واقع، می خواستم فلسفه بخوانم، اما در آن موقع رشته فلسفه وجود نداشت. فلسفه سنتی بورژوازی به شمار می رفت و مطرود بود. البته استادان فلسفه هنوز بودند، اما اینها تنها از عهده

تدریس فلسفه بورژوازی برمی آمدند، و بنابراین استخدام آنها از طرف دانشگاه قدغن شده بود. فلسفه مارکسیستی هنوز نشو و نما نیافته بود.

بوفورد: در آن زمان از دوز و کلکهای دولت، از اینکه اعضای حکومت در خلال جنگ در مسکو آموزش دیده بودند، یا تقلب در انتخابات ۱۹۴۷، چه اندازه خبر داشتید؟

کاپوشینسکی: خود من هم در آن موقع فعال بودم. ما همه فعال بودیم: کولاکوسکی (Kolakowski)، نویسندگان دیگر، روشنفکران - که بعضی از آنها بعدها مهاجرت کردند. کسی را سراغ ندارم که فعال نبود. من در ۱۹۴۸ به یکی از سازمانهای جوانان کمونیست پیوسته بودم.

بوفورد: چون کمونیسم چیز خوبی می نمود و چون و چرا هم نداشت؟

کاپوشینسکی: بله، البته. در میان جوانان بسیار محبوب بود. همه فکر می کردیم به راه راست هدایت شده ایم، سخت متعهد و غرق شور و اشتیاق و امیدواری بودیم.

بوفورد: امیدوار بودید چه کنید؟ امید داشتید يك حکومت کمونیست چه ارمغان آورد؟ تقسیم مجدد اراضی یا...

کاپوشینسکی: همه چیز. همه چیزهای خوب. بلی، بلی، پر از اطمینان بودیم. فراموش نکنید که ما خیلی جوان بودیم. توضیح این امر برای جوانان امروزی لهستان دشوار است، اینها بسی بیش از آنچه به نظر ما ممکن می رسید مطلعند: به تاریخ، به اطلاعات، به اخبار دسترسی دارند. ما هیچ کدام اینها را نداشتیم. سنت نداشتیم، کتاب

نداشتیم؛ ناچیز و تنگدست - بهراستی، بسیار بسیار تنگدست - و بی‌تجربه و ناآزموده بودیم. و مختصر تعلیم و آموزشمان هم ناشی از متون استالینی بود. در ضمن، یادتان باشد که من در ۱۹۵۰، در اوج دوران استالین، در زمانی که استالینیسیم پاک و سازش‌ناپذیر همه‌چیز بود، وارد دانشگاه شدم.

پوهورد: علاقه به فلسفه، فراگیری تاریخ - اینها مصالح خوبی برای پرورش يك خبرنگار جنگی نیست. هیچ‌وقت خیال کار دانشگاهی به سرتان نزد؟

کاپوشینسکی: از من خواسته شد که در دانشگاه بمانم و تدریس کنم، ولیکن درس و تتبع برای من شاق و ملالت‌بار بود. در آن موقع مقداری نویسندگی کرده بودم. نخستین شعرم در يك روزنامه کاتولیک، و اشعار دیگری در مجله ادبی معروف لهستان به‌چاپ رسیده بود. در ۱۹۵۵، در بیست و سه‌سالگی، دانشگاه را به‌پایان رساندم و در يك نشریه جوانان (Sztandar Młodych) شروع به‌کار کردم. این دوران خبرگزاری تحقیقی بود، و نشریه مزبور تندروترین دوره تاریخ خود را می‌گذراند.

پوهورد: و مهمترین مقاله‌ای که در آن وقت بیرون آمد نوشته شما بود.

کاپوشینسکی: منظورتان مقاله‌ای است به نام «این هم در مورد نوواهوتا صادق است». مقاله من بسیار مشاجره‌انگیز بود، اما روزنامه ما به نحوی اجازه انتشار آن را گرفت. نوواهوتا کارخانه فولادسازی نمونه‌ای بود که نزدیک کراکو ساخته شد. مظهر پیروزی اقتصادی ما بود. من خود در زمان دانشجویی‌ام در آنجا کار کرده بودم. دوستانی در

آنجا داشتم. می‌دانستم چه وضعیتی دارد؛ وضع مفتضح بود: کارخانه بد اداره می‌شد و رؤسا غالباً مست بودند. به محض آنکه مقاله بیرون آمد، سروصدای زیادی برپا شد، و من ناچار شدم منحنی شوم.

بوفورد: منحنی؟

کاپوشینسکی: بلی، کارگران، که دوستان من بودند، از من حمایت کردند. آخر سر بازداشت شدم؛ از روزنامه اخراج و مجازاتم کردند.

بوفورد: چه نوع مجازات؟

کاپوشینسکی: داستانش پیچیده است. به هر حال، جار و جنجال ادامه یافت، تا اینکه عاقبت کمیسیون مأمور شد به اتهامات من رسیدگی کند. کمیسیون همه حرفهای مرا تأیید کرد، و جایزه «صلیب طلایی لیاقت» به من اعطا شد. هنوز بیست و سه ساله بودم. این برای من تجربه‌ای هیجان‌انگیز بود. نشان داد که نویسندگی کاری پر مخاطره - به خطر انداختن همه چیز - است. و ارزش نوشته نه در آنچه منتشر می‌شود بلکه در پیامدهای آن است. اگر در صدد ذکر واقعیت برآیی، نوشته بر واقعیت هم اثر می‌گذارد.

بوفورد: اینها همه برای من کمی عجیب است. شما در بیست و سه سالگی مقاله‌ای واجد استنتاجهای کاملاً سیاسی پیرامون موضوعی اختصاصاً مربوط به لهستان نوشتید و این مقاله چنان اثری داشت که در واقع سیاست دولت را تغییر داد. سپس دست به نگارش یک رشته داستان درباره زندگی روستایی در لهستان زدید که پاره‌ای از آنها زیباترین آثار قلمی شماست و تحت عنوان *پیشه لهستان* (The Polish Bush) منتشر شد و بلافاصله در شمار پرفروش‌ترین کتابها قرار

گرفت. با این همه، چرا در بقیه دوره نویسنده‌گی خویش از لهستان پرهیز کردید؟

کاپوشینسکی: موضوع پرهیز از لهستان نیست. موضوع آن است که کسان دیگری درباره لهستان می‌نویسند، و خیلی خوب هم از عهده کار برمی‌آیند. موضوع من با آنها فرق دارد؛ من مفتون چیز دیگری شدم. اندکی پس از آنکه به سر کار برگشتم زفتم نزد سردبیر روزنامه. تازه جایزه گرفته بودم. درخواست کردم اگر ممکن است مرا به خارج بفرستد. می‌خواستم از ورشو درآیم. میل داشتم دنیا را ببینم. پرسید کجا می‌خواهی بروی. گفتم می‌خواهم چیزهای تازه ببینم، چیزهای شگفت و بیگانه.

بوفورد: مانند؟

کاپوشینسکی: مانند چکوسلواکی.

بوفورد: چکوسلواکی؟

کاپوشینسکی: بلی، چون چکوسلواکی برای من دنیای بزرگ، بیگانه، و بسیار دور بود. سردبیر، در عوض، مرا فرستاد هندوستان!

بوفورد: روزنامه شما آن زمان خبرنگاری به خارج فرستاده بود؟

کاپوشینسکی: هیچ وقت.

بوفورد: هیچ خبرنگار خارجی نداشت؟

کاپوشینسکی: من اولی بودم. فراموش نکنید که برای نسل من دنیای خارج وجود نداشت. دنیای خارجی نبود، یا، اگر هم می‌بود، ما چیز زیادی درباره آن نمی‌دانستیم. جایی چون هند یک کشور نبود. افریقا یک قاره نبود. اینها افسانه پریان بود. و من مشتاق فرصتی برای دیدن این دنیا بودم.

بوفورد: و بعد از هند؟

کاپوشینسکی: بعد از هند، پاکستان و افغانستان. گزارشهای من مورد پسند قرار گرفت؛ از این رو به خاور دور، به ژاپن و چین، اعزام شدم و مدتی خبرنگار خارجی روزنامه مقیم در این کشورها بودم، و سرانجام به افریقا. اینها برای من مهیج بود چون داشتم دنیا را کشف می‌کردم. به همین سبب سالها بعد، در ۱۹۶۸، در گردآوری نوشته‌هایی که مالا به‌عنوان **جنگ فوتبال منتشر شد**، اصرار داشتم همه برحسب تاریخ نگارش تنظیم و چاپ شود. می‌خواستم تجربه‌های یک خبرنگار خارجی را در ورود به یک دنیای تازه - به‌ویژه دنیای افریقا - نشان دهم. خبرنگار، فی‌المثل، ابتدا متوحش است، سپس مات و حیران - و بعد لذت، تفریح، نشاط و شادمانی محل را درمی‌یابد.

هنگام گردآوری کتاب به خاطر آمد که در طول اقامت در امریکای لاتین همیشه دلم هوای افریقا را می‌کرد.

بوفورد: چرا؟

کاپوشینسکی: نمی‌دانم. شاید، تا اندازه‌ای، چون افریقا جوانی من بود، و شاید، وقتی می‌گویم دلم هوای افریقا را می‌کرد، در حقیقت دارم می‌گویم که دلم هوای جوانی‌ام را کرده. در افریقا بود که من به‌عنوان یک خبرنگار به خود آمدم. مسئولیتهای من در آنجا با

مسئولیت‌های خبرنگاران معمولی بسیار فرق داشت. اولاً، من در آن موقع برای آژانس مطبوعاتی لهستان PAP کار می‌کردم. من مخصوصاً در صدد کار با يك آژانس مطبوعاتی برآمدم، چون از جهات دیگر کارکردن برای يك خبرگزاری صرف بردگی است.

بوفورد: همان‌گونه که در کتاب امپراتور در توصیف صنف خبرنگار خارجی گفته‌اید، «جماعتی سخت‌جان و بدگمان، و سرد و گرم چشیده است، و عادت کرده برای انجام کارش، به نحوی که به عقل کمتر کسی می‌رسد، با هزاران مانع و رادع بچنگد.»

گاپوشینسکی: هیچ خبرنگاری - چه برای روزنامه کار کند یا برای مجله یا تلویزیون - مصیبت و گرفتاری‌های نویسنده آژانس مطبوعاتی را ندارد. روزی سرگذشت آنان، سرگذشت دوستانم، این خبرسازان گمنام، این قربانیان بینوای اطلاعات، را - که شبانه‌روز در سخت‌ترین شرایط کار می‌کنند - خواهم نوشت. اما من داوطلبانه این شغل را پذیرفتم، چون می‌دانستم که در خدمت يك آژانس مطبوعاتی زیاده‌تر چیز می‌بینم و با مردم بیشتری ملاقات می‌کنم. يك سرپاز مزدور، يك انقلابی، يك ژنرال حاضر نیست وقتش را با خبرنگار روزنامه گمنامی از لهستان که نامش هرگز به گوشش نخورده هدر بدهد - بگذریم که این روزنامه گمنام اصولاً قادر نبود خبرنگاری برای ملاقات او اعزام دارد. اما همین شخص چه بسا با خبرنگاری که گزارشش به گوش تمامی کشور می‌رسید مصاحبه می‌کرد.

و نیز می‌دانستم که در کار آژانس مطبوعاتی بیش از هر جای دیگر می‌توانم سفر کنم. لهستان کشور فقیری است. توانایی استخدام خبرنگاران متعدد برای خارج کشور ندارد. رویترا، آسوشیتدپرس، یا فرانس پرس تقریباً در هر کشور افریقایی يك خبرنگار دارند؛ از من خواسته شده بود که خبرنگار لهستان در مراسم قاره افریقا باشم.

نه تنها می‌توانستم درجا که می‌خواستم بروم، بلکه کارم این بود که درجا که می‌خواستم بروم: هر کجا خبری بود، وظیفه داشتم آنجا حاضر و ناظر باشم. اغلب از من می‌پرسند چگونه یک خبرنگار می‌تواند این همه حوادث را به چشم خود دیده باشد. من شخصاً شاهد بیست و هفت جنگ و انقلاب بوده‌ام. به نظر بعید می‌رسد، ولیکن این درست مقتضای شغل من بود: مسئول پنجاه کشور بودم؛ لاجرم، دست‌کم ماهی یک بار، در یکی از این کشورها، به چیز قابل‌ذکری برمی‌خوردم. چنته‌ام پر از داستان بود.

بوفورد: و لابد ناچار بودید پشت‌هم‌انداز خوبی هم باشید.

کاپوشینسکی: حتماً، چاره دیگری نبود. در واقع لازمه کار بود. وقتی برای آژانسی فقیر کار می‌کنی، دستمایه اصلی‌ات پول نیست: اطلاعات، ارتباط، کی را می‌شناسی، چه می‌دانی است. خبرنگاری که برای یک آژانس ثروتمند کار می‌کند می‌تواند هر آن اتومبیل یا هواپیمایی کرایه کند. من هیچ‌وقت چنین امکانی نداشتم. لذا، برای مثال، وقتی اوضاع زنگبار به هم خورد، بایستی خود را به آنجا می‌رساندم؛ ولی، برعکس خبرنگاران آژانسهای بزرگ، وسیله نقلیه نداشتم. از طرف دیگر، با برخی افراد که در انقلاب دست داشتند آشنا بودم. اینها دوستان من بودند. خبرنگار یکی از آژانسهای بزرگ از من کمک خواست: وی هواپیما داشت اما اجازه فرود آمدن در آنجا را نداشت. با او معامله کردم: «ببین، فلیکس، من پول ندارم هواپیما کرایه کنم. اما اگر تو مرا با خودت ببری، ترتیب فرود آمدن را می‌دهم.»

بوفورد: می‌دانم که فعلاً نمی‌خواهید درباره عیدی‌امین صحبت کنید، چون موضوع کتابی است که در دست نوشتن دارید، ولی آیا می‌توانید

بگویند که چگونه با او ملاقات کردید؟

کاپوشینسکی: در ۱۹۶۲ من در کامپالا بودم. مالاریا به مغزم ریخته بود و خیلی خیلی مریض بودم. سه هفته در بیهوشی به سر بردم. يك روز که حالم رو به بهبود گذاشته بود، وقتی چشم گشودم امین را کنار بستر خود دیدم.

بوفورد: شما از قرار معلوم الگوی روزنامه نگار فیلم رفتار خشن آندره ویدا* بودید، و ویدا شما را «آدمی که نمی‌تواند آرام بنشیند» خوانده است. می‌روید و برمی‌گردید و چند داستان می‌گویید و باز ناپدید می‌شوید. آیا از این مسافرتها تا حدودی برای جمع‌آوری مصالح نوشته‌های آتی خود استفاده نمی‌کردید؟

کاپوشینسکی: نه، شما ملتفت نیستید. حضور من در افریقا بدان سبب بود که افریقا مرا به سوی خود می‌کشید. می‌دانستم که شاهد پدیدهای یگانه‌ام، چون من در لحظه تاریخی مهمی در افریقا بودم: آزادی افریقا - هنگامی که ملت‌های افریقا همه‌جا استقلال خود را اعلام می‌کردند.

کاش می‌توانستم شرح دهم افریقا در آن زمان چه حالی داشت. من تجربه‌ای نظیر آن هرگز نداشته‌ام. افریقا شخصیتی خاص خود دارد. پاره‌ای اوقات این شخصیت غمناک، گاهی غیرقابل نفوذ، ولی همواره تقلیدناپذیر است. افریقا پویا بود. به هنگام حمله سرکش بود. و من از این خوشم می‌آمد. پس از آن، اینک، در محیط‌های بی سر و صدا، در میان آرامش و ثبات، در اروپا، حوصله‌ام سر می‌رود.

وگرنه، من برای گردآوردن تجربه به افریقا نرفتم. خبرنگاری بودم و برای يك آژانس کار می‌کردم. درست است که خود را نویسنده

* Andrzej Wajda's *Rough Treatment*

می‌انگاشتم، اما این تازگی نداشت، من، به عنوان يك شاعر، سالها بود که آثارم منتشر می‌شد.

پوفورد: شما در کشوری به سر می‌برید که ظاهراً، به‌طور کلی، می‌پندارد برخلاف میلش حکومتی مارکسیستی به آن تحمیل شده‌است: از سوی دیگر، شما شاهد انقلاباتی چند بوده‌اید که به نام مارکسیسم برپا شده، و شما با آنها تا حد زیادی توافق و همدلی داشته‌اید. آیا به نظر شما انقلاب‌راستین میسر است؟ آیا این همه که به‌چشم دیده‌اید اعتقاد شما را به امید موعود انقلاب سست نکرده است؟

گاپوشینسکی: در قرن نوزدهم بود که ایمان به علم موجب ایمان مشابهی به تاریخ شد: گفتند تاریخ هم قوانینی دارد و می‌توان آنها را دریافت، و اینها از الگویی پیروی می‌کند. باور امروز ما – باور من به‌طور قطع – بسیار متفاوت با این است. تاریخ رسوخ‌ناپذیر است، و همین غنای بزرگ آن است.

بلی، انقلاب می‌تواند رخ دهد، انقلاب‌هایی که به نام عدالت شروع می‌شود و گونه‌ای اصلاحات عادلانه نیز همراه می‌آورد. برای نمونه، سالازار در پرتغال. و انقلاباتی هم هست که موفق نمی‌شود. اما علاقه من بیشتر متوجه راز تاریخ است: اصلاً چرا انقلاب روی می‌دهد؟ در حبشه انقلاب به علت بالا رفتن بهای بنزین به‌پا شد. ولیکن بهای بنزین سالها بود که بالا می‌رفت. چرا ناگهان انقلاب؟

پوفورد: آیا می‌توان اوضاع و احوال سیاسی مورد بحث در کتابهای شما را با اوضاع و احوال سیاسی لهستان قیاس کرد؟ دربار فاسد هیلاسلاسی مبین دیوانسالاری فاسد ورشو نیست؟ یا تجدد و نوینگری نابخرد و جنون‌آمیز شاه یادآور ریخت و پاشهای بیحساب دهه هفتاد گیرک (Gierek) نیست؟ آیا در سفرهای خود در افریقا متوجه این

تشابهات بودید؟

کاپوشینسکی: در افریقا به مردمی برمی‌خورید که برای استقلال خود می‌جنگند؛ می‌کوشند سنت‌های خود را حفظ کنند و هویت ملی خویش را مستقر سازند. نه، من دنبال توازی و تشابه نبودم.

بوگورد: ولی خبر دارید که خوانندگان لهستانی به این تشابهات توجه دارند، و کتاب‌های شما را تقریباً به صورت کنایه و تمثیل می‌خوانند؟

کاپوشینسکی: نه، تمثیلی در کار نیست. البته، ناگزیر، قراینی دیده می‌شود.

بوگورد: چه نوع رابطه‌ای با خوانندگان خود در لهستان دارید؟ یا، به بیان دیگر، آیا تجربه نویسندگی در لهستان با تجربه نویسندگی در اروپای غربی، به زعم شما، متفاوت است.

کاپوشینسکی: بله، بله، خیلی تفاوت دارد. مثالی می‌آورم. چندی پیش از من درخواست شد در شهرکی بیرون ورشو قطعاتی از کارهای خود را بخوانم. برنامه قرار بود ساعت پنج آغاز شود، و من نیمساعتی زودتر رسیدم. اما ورود به تالار سخنرانی ناممکن بود. جای سوزن انداختن نبود. چنان پر شده بود و آنقدر مردم به چهارچوب در چسبیده بودند که هیچ‌کس نمی‌توانست خارج شود. تا خود را به محل سخنرانی رساندم له و لورده شدم، آنقدر تنه خوردم و به هر طرف کشیده شدم که همه دگمه‌های لباسم افتاد، پیراهنم درید، عینکم گم شد. حدود ساعت پنج و نیم، شروع به خواندن کردم.

بوگورد: بامزه است که نویسندگان غربی، به ویژه امریکاییان،

همیشه حسرت نویسندگانی را خورده‌اند که زیر یوغ يك نظام خودکامه سیاسی به سر می‌برند، چون اینها به گفته جورج استینر (George Steiner) از «الاهة سانسور» الهام می‌گیرند. کارهای شما ابدأ در اندیشه این‌گونه الهامات نیست. با این‌همه، شما از نعمتی برخوردارید که کمتر نویسندگانی در غرب از آن نصیب دارد: داستانهای گفتنی و خوانندگانی که مفتون شنیدن آنها می‌باشند. شما را می‌توان در شمار قصه‌گویان قدیمی جا داد: مسافری که با داستانهای سفرش برمی‌گردد. دلم می‌خواهد بدانم چگونه از يك خبرنگار آژانس مطبوعاتی به صورت يك نویسنده درآمدید. چه چیز شما را به هوس نوشتن انداخت؟

کاپوشینسکی: در اینجا هم کار خبرنگاری اهمیت بسزا داشت، چون همه کتابهای من از آن تجربه‌ها مایه گرفت. وظیفه من گزارش وقایع بود: تعیین محل سیاسی-جغرافیایی رویداد و ارسال فوری تلگرافی مشروح به مرکز: روزنامه‌نگاری سرراست، بدون کم و کاست. اما تلگراف که می‌رفت، همواره احساس نارسایی می‌کردم. چون این تنها حادثه سیاسی را دربر می‌گرفت، و در واقع ماهیت عمیقتر و، به اعتقاد من، حقیقی‌تر پیش آمد را ناگفته می‌گذاشت. این احساس عدم رضایت هربار که به لهستان برمی‌گشتم با من بود.

از کارهای من همیشه می‌توان دو روایت یافت. روایت اول آن است که در محل مأموریت انجام می‌دهم: تلگرافها و داستانهای ارسالی. روایت دوم چیزی است که بعداً می‌نویسم، و این بیان واقعی احساس من است و آنچه به سرم آمد: بازاندیشی پیرامون وقایع ساده خبری. تلگراف مطبوعاتی رسانه‌ای محافظه‌گر برای ارسال خبر است. محدودیت تعداد کلمات، مدت به‌کاربردن دستگاه، هزینه مالی، اطلاعاتی که روزنامه محلی مایل است دریافت کند، همه دست و پای آدم را می‌بندد. و حال آنکه واقعیتها، به‌ویژه در جهان سوم به مراتب غنی‌تر و پیچیده‌تر از آن است که روزنامه اجازه گزارش می‌دهد.

بوفورد: چه نوع داستانی در روزنامه ناگفته می‌ماند؟

کاپوشینسکی: صحبت از ناگفته‌ماندن داستانی نیست: صحبت از چیزهای پیرامون داستان است: آب و هوا، محیط خیابان، احساس مردم، شایعات شهر، بوهای اطراف هزاران هزار عنصر واقعیت که اجزای تشکیل‌دهنده رویدادی است که شما در يك خبر ۶۰۰ کلمه‌ای در روزنامه صبح خود می‌خوانید.

برخورد انتقادی خواننده با کتابهای من گاه خالی از لطف نیست. گله و شکایت فراوان است: کاپوشینسکی هیچ وقت تاریخها را نقل نمی‌کند، کاپوشینسکی نام وزیر را نمی‌دهد، تقدم و تأخر حوادث را از یاد می‌برد. اینها، البته، درست چیزهایی است که مورد اجتناب من است. اگر در پی پاسخ این‌گونه مسائلید، سری به کتابخانه محلی خود بزنید: در روزنامه‌های وقت، کتب مرجع، فرهنگ لغات، همه نیازمندیهای خود را پیدا خواهید کرد.

بوفورد: احساس نارسایی شما به‌عنوان يك خبرنگار بی‌شبهت به احساس نارسایی بسیاری از داستان‌نویسهای نوپرداز نیست که می‌گویند مقتضیات طرح سنتی داستان، نویسنده را از بیان داستان حقیقی - چیزهای پیرامون داستان - باز می‌دارد.

کاپوشینسکی: بلی، همین را می‌خواهم بگویم.

بوفورد: پس فرق شما با يك داستانشنا نویسنده چیست؟

کاپوشینسکی: اه، به نکته مهمی در طرز فکر من اشاره کردید. من بیست سال پیش در افریقا بودم، و اینها چیزهایی است که دیدم؛ از انقلابی به کودتا، و از جنگی به جنگ دیگری رفتم. در حقیقت،

شاهد به وجود آمدن تاریخ، تاریخ واقعی، تاریخ معاصر، تاریخ ما بودم. در ضمن حیرت کردم که هرگز يك نویسنده ندیدم؛ هرگز به شاعری، به فیلسوفی، حتی به جامعه‌شناسی برنخوردم. اینها کجا بودند؟ این همه حوادث مهم، و نه یکنفر نویسنده برای نمونه؟ بعد برمی‌گشتم به اروپا و آنها را می‌یافتم. همه در خانه نشسته بودند، و داستانهای کوچک خانوادگی خود را می‌نوشتند: پسر، دختر، خنده‌ها، نزدیکی، ازدواج، طلاق - خلاصه، همان داستانی که هزاران سال است بارها و بارها خوانده‌ایم. چند روز پیش داشتم دربارهٔ رمانهایی که جوایز مالیانهٔ فرانسه را ربهوده می‌خواندم. شگفت‌آور است. هیچ‌کدام از این کتابها سروکاری با دنیای ما، با واقعیت ما، نداشت - هیچ هیچ. یکی دربارهٔ يك کودک ناخواسته بود، دیگری دربارهٔ پسرک و دخترکی، و خنده و نزدیکی....

بوفورد: یعنی ادبیات معاصر به نظر شما زیادی خود مرجع می‌آید، زیادی در بند کار صوری خویش...؟

کاپوشینسکی: نه، منظور آن است که قسمت بزرگی از ادبیات ما، حتی آنچه که پیشرو می‌نماید، سخت قدیمی و منتی است. و اگر پیشرفته است، پیشرفتگی آن تنها به لحاظ سبک است - انگار در کارگاهی تعبیه شده باشد. به خاطر موضوعش پیشرو نیست؛ هرگز چشم برنداشته دنیا را بنگرد. نویسنده همواره از روی شانه‌اش به عقب نگاه می‌کند؛ موضع پیشینیان را می‌نگرد. ادبیات معاصر امری بسیار خصوصی است.

بوفورد: به یاد نوشتهٔ یوزف برودسکی (Joseph Brodsky) دربارهٔ رمان روسی می‌افتم که می‌گوید قرن بیستم هرگز رمان اصیل «روسی» به وجود نخواهد آورد، چون قسمت اعظم تخیل ادبی در قبضهٔ دولت

است - یا در اطاعت یا لاجرم در مقاومت با آن. کارهای شما به احتمال بیش از دیگران از قیود دولتی آزاد است. وابستگی آنها به تاریخ است.

کاپوشینسکی: نمی‌دانم. من بیانیه صادر نمی‌کنم و نمی‌خواهم جزمی و خشک‌اندیش بنمایم. احساسم این است که سروکار ما با نوعی ادبیات تازه است. اغلب به نظرم می‌رسد که دارم در رشته‌ی کاملاً جدیدی از ادبیات کار می‌کنم، در زمینه‌ای که هم خالی است و هم نامکشوف.

بوفورد: ادبیات تجربه‌ی سیاسی؟

کاپوشینسکی: ادبیات شخصی... نه، این درست نیست. در توصیف کاری که انجام می‌دهم، گاهی به عبارت لاتین *Silva rerum* (جنگل چیزها) متوسل می‌شوم. موضوع کار من این است: جنگل چیزها، آن گونه که به‌دیده‌ی من آمده، به‌نحوی که در آن زیسته و سیر و سفر کرده‌ام. برای دستیابی و تسخیر جهان، ابتدا باید تا حد امکان در آن رخنه کرد.

بوفورد: اما آیا با داستانسرایبی می‌توان به این جنگل چیزها شکل و قوام و معنا داد؟ چون نوشته‌های شما بی‌شک متکی بر روایت است.

کاپوشینسکی: بلی، داستان آغاز کار است. نیمی از دستاورد است. اما تا نویسنده جزء آن نشود، کامل نیست. نویسنده باید حادثه را بر پوست و استخوان خود حس کند، و همین تجربه‌ی شخصی، این احساس بر رویه پوست و استخوان نویسنده است که به‌داستان انسجام می‌بخشد، و کانون جنگل چیزها نیز همین است.

شگرد قدیمی ادبیات پنهان‌داشتن نویسنده بود: نقل واقعیتی‌ساختگی

از زبان کوینده‌ای ساختگی. اما در مورد من، اعتبار آنچه می‌گویم بدان است که خود آنجا بودم، حادثه را به چشم خویش دیدم. در نوشته‌هایم، اذعان می‌کنم، مقداری خودخواهی وجود دارد، مدام شکایت از گرما یا گرسنگی یا دردی که تحمل کردم، ولی محک بسیار مهم صحت نوشته من آن است که از بوته آزمایش زندگی گذشته است. می‌توانید آن را رپورتاژ شخصی بنامید، زیرا نویسنده همواره حی و حاضر است. خودم گاه آن را ادبیات پای پیاده می‌خوانم.

بوفورد: فرق این با روزنامه‌نگاری نوین - کارهای هانتر تامسن (Hunter Thomson)، جان دیدیون (John Didion) یا تام وولف (Tom Wolfe) که به اول شخص متکلم اهمیت می‌دهند - چیست؟

کاپوشینسکی: این سؤال مهمی است. البته من وقتی در افریقا بودم چیزی راجع به روزنامه‌نگاری نوین نمی‌دانستم، اما اینک می‌بینم که این مکتب سرآغاز برچیدن مرز میان واقعیت و تخیل بود. با این‌همه روزنامه‌نگاری نوین سرانجام چیزی جز روزنامه‌نگاری - منتها در وصف شگفتی امریکا - نیست. گمانم ما از این حد گذشته‌ایم. کار ما روزنامه‌نگاری نوین نیست، ادبیات نوین است.

چرا نویسنده‌ام؟ چرا این همه جانم را به خطر انداخته با مرگ روبه‌رو شده‌ام؟ برای گزارش عجایب و غرایب؟ برای اندوختن دستمزد؟ کار من پیشه نیست، رسالت است. اگر معتقد نبودم که چیزی بی‌نهایت مهم - درباره تاریخ، درباره خودمان - هست که من باید شرح دهم، خود را هیچ وقت به این مخاطرات نمی‌انداختم. این بیش از روزنامه‌نگاری است.

تخت و تاج

مرا فراموش کن -
شمع خاموش شده است.

(تافکو کولیا)

نجاشی، نجاشی ما،
تنها تو قادری ما را نجات دهی
خطوط جنونی ما در هزیمت از دست رفت
و تدابیر نظامی ما در شمال مکالی همه نقش بر آب شد.
نجاشی، نجاشی ما،
تیرم ده، باروتم ده.

(ترانه پیش از جنگ ورتشو)

رفتار تك تك مرغان را که در آشیانه بنگری، می بینی که
مرغهای مادون از مرغهای مافوق نوک می خورند،
و از برابر آنها می گریزند. در وضع مطلوب،
سلسله مراتبی وجود دارد و مرغ سرکرده به همه نوک می زند،
مرغهای میان حال زیردستان را می آزارند، اما
به مرغان زبردست حرمت می نهند.
در زیر زیر توده رنجبر قرار دارد،
اینها از همه توسری می خورند.

(آدلف رمان، مهره داران و راه و رسم آنان
Adolf Remane, *Vertebrates and their Ways*)

انسان وقتی به میزان مناسب تسلیم و رضا رسید،
به همه چیز عادت می کند.

(کارل گوستاو یونگ، C. G. Jung)

دلفین که می‌خواهد بخواهد، بر آب شناور می‌شود؛
 به خواب که رفت، آهسته آهسته به کف دریا فرو می‌رود؛
 به ته که خورد بیدار می‌شود، و به سطح آب بازمی‌گردد.
 بالا که رسید، دوبرتبه به خواب می‌رود، و دگر بار ته می‌نشیند،
 و به همان روال از نو جان می‌یابد. آسایش او در تلاش اوست.

(بندیکت خمیلووسکی، آتن نو، یا، فرهنگستانی مشحون از همه علوم
 Benedykt Chmielowski, *The New Athens, or, An Academy Replete with all the Sciences*)

شبها پای صحبت کسانی که دربار امپراتور را می‌شناختند
 می‌نشستم. اینها خود زمانی درباری بودند یا بدانجا آمد و رفت
 داشتند. چندان کسی از آنها باقی نمانده است. بسیاری در برابر
 جوخه اعدام از میان رفتند. برخی از کشور گریختند؛ دیگران در
 میاه‌چالهای زیر کاخ در بند شدند؛ از تالار به سرداب افتادند. بعضی
 در کوهها مخفی بودند یا به لباس مبدل راهبان در صومعه‌ای می‌زیستند.
 هرکس به روال خویش، برحسب امکاناتی که در اختیار داشت،
 می‌کوشید زنده بماند. چندتایی هنوز در آدیس‌آبابا بودند؛ ظاهراً، در
 مرکز بهتر می‌توان از چنگ مأموران دررفت.

در تاریکی شب سراغ آنها می‌رفتم. ناچار بودم چند بار اتوموبیل
 عوض کنم و تغییر قیافه بدهم. مردم حبشه عمیقاً ظنینند، باور
 نمی‌کردند که قصد من صرفاً بازیابی دنیایی است که با آتش مسلسل
 لشکر چهارم تباه شد. همان مسلسلها اینک در جیبهای ساخت امریکا
 در کنار دست راننده نصب شده‌است. پشت آنها تیراندازانی نشسته‌اند
 که کارشان آدمکشی است. در صندلی عقب سربازی با رادیو دستور
 می‌گیرد. جیپها روباز است؛ از این رو راننده، تیرانداز، و مأمور
 مخابرات در زیر نقاب کلاه‌خود خویش اینک مشکی بزرگ می‌زنند که
 از گرد و غبار در امان باشند. نه چشمهایشان را می‌توان دید و نه
 در چهره ریشوی میاهشان چیزی خواند. این گشتیهای سه نفره سخت

با مرگت خو گرفته‌اند. راننده چنان تند می‌راند که گویی قصد خودکشی دارد؛ با سرعت زیاد ناگهان می‌پیچد؛ در جاده‌های یکطرفه در جهت مخالف می‌تازد. سر و کله آنها که از دور پیدا شد همه چیز از هم می‌پاشد. بهتر است در تیررس آنها نمانی. نفر عقبی رادیویی روی زانو دارد؛ از میان خش‌خش و پارازیت آن، صدای جیغ و فریاد دستپاچه می‌آید. یکی از این عربده‌های خشن ممکن است فرمان آتش باشد، آدم چه می‌داند. بهتر است به کوچه‌ای تنگ پناه ببری و صبر کنی تا خطر برطرف شود.

به اعماق کوچه پس‌کوچه‌های پر از گل و لای می‌رفتم، به‌خانه‌هایی وارد می‌شدم که از بیرون خالی و متروک می‌نمود. هراسان بودم. خانه‌ها زیر نظر بود، می‌ترسیدم همراه ساکنان دستگیر شوم. احتمال گیرافتادن زیاد بود، چون اغلب به محله یا حتی بخشی از شهر می‌تاختند، پی اسلحه، اوراق خرابکاری، یا افراد رژیم سابق می‌گشتند. خانه‌ها همدیگر را می‌پاییدند، جاسوسی یکدیگر را می‌کردند، همه از هم بو می‌کشیدند. این جنگ داخلی است؛ وضع ناجوری است. کنار پنجره می‌نشینم، فوری می‌گویند: «نه، قربان، آنجا ننشینید، از خیابان دیده می‌شوید. تشخیص شما آسان است. اتوموبیلی می‌گذرد، می‌ایستد. صدای تیراندازی. کی بود؟ اینها بودند؟ آنها بودند؟ و امروز «اینها» کی‌اند، و «آنها» که با «اینها» درافتاده‌اند، چون آنها «اینها» یند، چه کسانی هستند؟ اتوموبیل باز به راه می‌افتد، مگها به دنبالش پارس می‌کنند. عوعوی مگها مراسم شب به‌گوش می‌رسد. آدیس‌آبا با شهر مگان است، مگهای با اصل و نسب، با موهای درهم و برهم، پر از کک و شپش و مالاریا، هرزه و ول در خیابانها.

باز، بی‌جهت، تاکید می‌کنند احتیاط به خرج دهم: نام و نشان کسی را ندهید، نگویید بلند، کوتاه، لاغر، یا پیشانی‌اش چنان؛ دستها، چشمها، پاها، یا زانوهایش بهمان... دیگر کسی نمانده که برابرش بتوان زانو زد.

ف:

سگ کوچکی بود، از نژاد ژاپنی، به نام لولو. در تختخواب بزرگ امپراتور می‌خوابید. در حین مراسم مختلف، از دامن امپراتور می‌گریخت و بر کفش رجال می‌شاشید. حضرات حس می‌کردند پاهایشان خیس شده. اما جم نمی‌خوردند، خم به ابرو نمی‌آوردند. بنده به میان رجال می‌رفتم و با دستمالی ابریشمی شاش از کفشمایشان پاک می‌کردم. ده سال کارم همین بود.

ل. س:

امپراتور در تختی پهناور از چوب گردوی کمرنگ می‌خوابید. چنان خرد و نحیف بود که به دیده نمی‌آمد. لای ملافه‌ها گم می‌شد. در پیری، از این هم کوچکتر شد. وزنش به پنجاه کیلوگرم رسید. خورد و خوراکش مرتب می‌کاهید، لب به نوشابه الکلی نمی‌زد. زانوهایش خشک شده بود، هنگام تنهایی پاها را روی زمین می‌کشید، انگار روی چوب‌پا ایستاده، به چپ و راست تلو تلو می‌خورد. ولی وقتی می‌دانست چشمها به اوست، کششی به عضلات خود می‌داد، با مشقت مقرر راه می‌رفت، قامت شاهانه را افراخته نگه می‌داشت. هر قدم کشمکشی بود میان حفظ وقار و گام نااستوار، بین خط عمود و خط مایل. این سستی دوران کهولت را ذات ملوکانه لحظه‌ای

از یاد نمی‌برد، ولی میل هم نداشت به روی مبارک خود بیاورد، مبادا جلال و جبروت شاه شاهان بکاهد. اما ما پیشخدمتهای سرافریده همایون که شاهد لحظه‌های فراغت پادشاه بودیم، می‌دانستیم که این جد و جهد چه نیرویی از وجود بندگان اقدس هدر می‌دهد.

امپراتور از سر عادت کم می‌خوابید و زود، هنوز بیرون روشن نشده، از خواب برمی‌خاست. خوابیدن را ضرورتی ناگوار می‌شمرد: اوقات مصروف حکومت یا امور سلطنت را بیهوده تلف می‌کرد. زندگی امپراتور در میان نور و آذین می‌گذشت؛ خواب امری شخصی و خصوصی بود. از این رو وقتی بیدار می‌شد دلخور می‌نمود، از نفس خواب بدش می‌آمد. فعالیت‌های بعدی روزانه تعادل درونی‌اش را باز می‌گرداند. اجازه دهید بیفزایم که هرگز کوچکترین اثری از رنجش، عصبانیت، خشم، غضب، یا یأس در امپراتور ما دیده نشد. گویی این حالات هیچ‌وقت به او دست نمی‌داد، اعصابش چون پولاد سرد و بیجان بود، بلکه هم اصلا عصب نداشت. عصبانیت در سیاست، دلیل ضعف است، مخالفان را جسور می‌کند، به زیردستان جرئت تمسخر نهان می‌دهد. ذات همایونی به پیروی از همین اصل خصلت خونسردی فطری خویش را پیوسته می‌پرورانید و تکمیل می‌کرد. اعلیحضرت می‌دانست که شوخی و لیچار نوعی مخالفت خطرناک

است، از این‌رو متانت خود را هرگز از دست نمی‌داد. معمولاً ساعت چهار یا پنج؛ و به هنگام بازدید از خارج کشور، ساعت سه بامداد از خواب برمی‌خاست. بعدها که اوضاع مملکت به وخامت گرایید، بیشتر به سفر می‌رفت. این گونه موارد، مشغله دربار همواره تدارک مسافرت تازه امپراتور بود. بامداد وقتی چشم می‌گشود، زنگ کنار تخت خواب را به صدا درمی‌آورد. خدمتگاران گوش به زنگ و حاضر یراق بودند. چراغهای کاخ روشن می‌شد - امپراتوری خبر می‌یافت که ذات ارجمند همایونی روزی نو را آغاز فرموده است.

ی. ۴۰:

امپراتور روز خود را با شنیدن گزارشهای امنیتی شروع می‌کرد. شب آکنده از دوز و کلك مهیب است، و هیلاسلاسی می‌دانست که رویدادهای شبانه مهمتر از وقایع روزانه است. در خلال روز مواظب همه بود؛ شب این میسر نبود. بدین جهت، به گزارشهای بامدادی اهمیت فراوان می‌داد. در اینجا بایستی نکته‌ای را روشن کنم: ذات مبارك شاهانه حوصله چیز خواندن نداشت. واژه‌های نوشته و چاپی برای او نامفهوم بود؛ مطالب باید شفاهی به عرض می‌رسید. اعلیحضرت به مدرسه نرفته بود. یگانه آموزگار او - آن هم فقط در کودکی -

کشیشی فرانسوی، عالیجناب ژروم، بود که بعدها اسقف هرات شد. وی از دوستان شاعر معروف، آرتور ریمبو (Arthur Rimbaud)، بود. این مرد روحانی نتوانست امپراتور را به مطالعه عادت دهد و دست بر قضا چون هیلاسلاسی از دوران نوجوانی عهده‌دار مشاغل مسئولیت‌دار اداری بود و وقت خواندن منظم نداشت، این خود کار را وخیتر ساخت.

اما موضوع به نظر من صرفاً فقدان وقت و عادت نبود. رسم شفاهی به عرض رساندن امور دارای این امتیاز بود که امپراتور، در صورت لزوم، می‌توانست، کاملاً برخلاف حقیقت، بگوید که فلان کس فلان چیز را گفت، و از آنجا که مدرک کتبی وجود نداشت، هیچ کس قادر نبود از خود دفاع کند. بدین قرار، امپراتور نه آنچه زبردستان می‌گفتند، بلکه هرچه به نظر او می‌بایست می‌گفتند، از آنها می‌شنید. ذات مبارک شاهانه غرق اندیشه‌های خویش بود، و همه‌علایم و اشارات پیرامون را با افکار خود سازگار می‌کرد. نوشتن نیز همین حال را داشت، و شهریار ما نه تنها سواد خواندن خود را هیچ‌وقت به کار نمی‌انداخت، بلکه دست به قلم هم نمی‌برد و هرگز چیزی را خود امضا نمی‌کرد. با آنکه نیم قرن فرمان راند، شکل امضای همایون را حتا نزدیکان امپراتور به چشم ندیدند.

در ساعات شرفیابی، وزیر دیوان همیشه نزدیک می‌ایستاد و کلیه اوامر و دستورات ملوکانه را یادداشت می‌کرد. ضمناً یادآور شوم که در حین شرفیابیهای اداری ذات اقدس بسیار آهسته صحبت می‌فرمود، لبهایش به ندرت تکان می‌خورد. وزیر دیوان، که در نیم قدمی تخت شاهی ایستاده بود، برای شنیدن و نگاشتن بیانات ایشان، ناچار بود خم شود و گوشش را به لبهای مبارک نزدیک سازد. فرمایشات ملوکانه معمولاً پیچیده و ناروشن بود، به‌ویژه در مورد مطالبی که منوط به رأی همایونی بود و اظهار نظر قطعی مصلحت نمی‌نمود. از این رو وقتی یکی از رجال دولتی تصمیم امپراتور را می‌جست، پاسخ سراسر است نمی‌شنید. اعلیحضرت با صدایی چنان آرام سخن می‌گفت که تنها به گوش وزیر دیوان می‌رسید - آن هم پس از آنکه گوش خود را همچون میکروفون نزدیک می‌برد - وزیر نجوای کوتاه و مبهم بندگان همایون را بازگو می‌کرد. بقیه تعبیر بود و تفسیر، و بستگی داشت به سلیقه و زیری که مأمور ابلاغ کتبی تصمیم شاهانه بود.

وزیر دیوان نزدیکترین دستیار امپراتور و دارای قدرت فراوان بود. از پیچ‌پیچ محرمانه شهریار می‌توانست هرچه می‌خواست برداشت کند. هرگاه دقت و صحت يك اقدام ملوکانه همه را انگشت به دهان

می ساخت، این را دلیلی تازه بر خطاناپذیری برگزیده خداوند جلوه می دادند. ولیکن اگر از جایی زمزمه‌ای از نارضایی به گوش قبله عالم می رسید، همه چیز حمل بر ابله‌ی وزیر می شد. بدین فرار، وزیر دیوان منفورترین شخصیت دربار بود. مردم کوچه و بازار، که در نیکی و خردمندی بندگان اشرف تردید نداشتند، تصمیمهای زشت و ناپسند را، نه چندان اندک هم نبود، به حساب وزیر بدبخت می گذاشتند. درست است که خدمتکاران و لنگار پیچ می کردند که پس چرا امپراتور وزیر مسئول را برکنار نمی سازد، اما در دربار رسم است که همیشه بالا از پایین سؤال می کند، و نه برعکس. نخستین پرسش از جهت معکوس زنگ خطر آغاز انقلاب بود.

ولی دارم از مطلب پیش می اقوم: باید برگردم به موقعی که امپراتور بامداد بر پلکان کاخ نزول اجلال می کند، به پارك تشریف فرما می شود، و به گردش صبحگاهی می پردازد. در این لحظه سلمان قدیر، رئیس جاسوسان دربار، جلو می آید و گزارش خود را به شرف عرض می رساند. امپراتور در طول خیابان قدم می زند و قدیر، يك شلنگ عقبتر، پی در پی صحبت می کند. کی کی را دید، در کجا، و گفتگویشان درباره چه بود؟ بر ضد چه کسی باهم کنار آمده اند؟ آیا توطئه‌ای در کار است یا نه؟ قدیر در ضمن گزارش اداره رمز ارتش را نیز

می‌دهد. این اداره، که جزء قلمرو قدیر است، ارتباطات میان لشکرها را کشف می‌کند - بایستی مطمئن بود که افکارمخرب در ارتش نشو و نما نیابد. ذات امجد شاهانه چیزی نمی‌پرسد، اظهار نظری نمی‌کند. راه می‌رود و گوش می‌دهد. گاه برابر قفس شیران می‌ایستد و ران گوساله‌ای که پیشخدمت تقدیم حضور کرده پیش آنها می‌اندازد. درنده‌خویی شیرها را می‌نگرد و لبخند می‌زند. سپس نزد پلنگهای زنجیری می‌رود و به اینها دنده گاو می‌دهد. ذات ملوکانه همواره با احتیاط به حیوانات درنده خوی سبب نزدیک می‌شود. سرانجام باز به حرکت درمی‌آید، و قدیر همچنان در عقب گزارش خود را به عرض می‌رساند. در لحظه‌ای معین اعلیحضرت سر مبارک را پایین می‌اندازد، و قدیر درمی‌یابد که باید مرخص شود. تعظیم‌کنان، بی‌آنکه به امپراتور پشت کنند، در امتداد خیابان ناپدید می‌گردند.

در این وقت وزیر صنایع و بازرگانی، مکنن هبته‌والد، از پس درختی سر درمی‌آورد. گامی عقب، در پی امپراتور راه می‌افتد و گزارش خود را به عرض می‌رساند. مکنن هبته‌والد نیز شبکه‌ای جاسوس مخصوص خود دارد، تا هم آتش سرکش شهوت دوز و کلک را در نهاد خویش خاموش سازد و هم خود را نزد ذات مبارک همایونی عزیز دارد. اینک بر اساس اطلاعاتی که به او

رسیده خبرهای شب گذشته را به امپراتور گزارش می‌کند. ذات اقدس، دست بر پشت، همچنان قدم می‌زند و بدون هیچ‌گونه پرسش یا اظهار نظر، حرفهای او را می‌شنود. سر راه به دسته‌ای فلامینگو می‌رسد، نزدیک می‌رود، پرندگان رموک پخش و پلا می‌شوند. منظره مخلوقات نامطیع، تبسم بر لبان امپراتور می‌آورد. عاقبت، همچنان خرامان، سر خود را می‌جنباند؛ هبته والد خاموش می‌شود، پس پس می‌رود، و در امتداد خیابان ناپدید می‌گردد.

ناگاه، گویی از دل زمین، قامت خمیده جان‌نثار، محرم اسرار عاشاوالد میکائیل، بیرون می‌جهد. این جناب سرپرستی پلیس سیاسی کشور را به عهده دارد. با سرویس اطلاعاتی سلمان قدیر در دربار در رقابت است، و بر ضد شبکه‌های خصوصی جاسوسی، مثل شبکه مکنن هبته والد، بی‌امان می‌جنگد.

شغل این حضرات دشوار و خطرناک است. پیوسته در بیمند که مبادا مطلبی را به موقع به عرض نرسانند و مورد بی‌مهری قرار گیرند، یا رقیبی موضوع را بهتر گزارش دهد و امپراتور به فکر افتد که چرا امروز سلمان نوبرش را آورد و مکنن پس ماند. آیا حرفی نزد چون نمی‌دانست، یا زبان فرو بست چون در توطئه دست دارد؟ ذات مفخم همایون جور خیانت دستیاران نزدیک خود را

فراوان کشیده است! به همین جهت امپراتور سکوت را سخت مجازات می‌کرد. از سوی دیگر، سیلاب الفاظ بی-سروته گوش مبارک را می‌فرسود و آزار می‌داد؛ و راجی از روی دستپاچگی نیز چاره‌ساز نبود. از قیافه این افراد معلوم بود که سرشان در خطر است. چهره‌های خسته و بیخوابی کشیده، در زیر فشار طاقت‌فرسا، در هوای خفه پیرامون، آلوده از کینه و خوف، مدام قربانیان خویش را تعقیب می‌کردند. پناهی جز امپراتور نداشتند، با این حال با یت اشاره دست امپراتور ثلث آنها کننده بود. ذات منرم همایونی زندگی را بر آنها تلخ کرده بود. همان گونه که به عرض رساندم، هیلاسلاسی، در حین تفرج صبحکاهی، گزارشهای واصله درباره کم و کیف توطئه‌های امپراتوری را، بدون پرسش یا اظهار نظر، می‌شنید. اعلیحضرت، به طوری که نشان خواهم داد، خوب می‌دانست چه می‌کند و می‌خواست گزارشها پاک و دست نخورده به او برسد. اگر سؤال می‌فرمود یا نظری ابراز می‌داشت، گزارشگر، از سر اطاعت، عرایض خود را با منویات ملوکانه تطبیق می‌داد، و دستگاه اطلاعاتی یکسره دستخوش خیالپردازی و طعمه هوا و هوس این و آن می‌شد و مقام سلطنت از رویدادهای واقعی کشور و دربار بی‌خبر می‌ماند.

با شنیدن گزارشهای شب پیش ماموران خفیه عاशा،

گشت و گذار امپراتور رو به انتها می‌رود. سگها و یوزپلنگ سیاه را خوراک می‌دهد، و به تماشای مورچه-خوار تازه اهدای رئیس جمهور یوگاندا می‌پردازد. آنگاه سری می‌جنباند و عاशा، تعظیم‌کنان، دور می‌شود: اندیشناک که آیا دشمن پر کینش، سلمان، دشمن مکنن و عاशा؛ و مکنن، دشمن عاशा و سلمان، کمتر به عرض رساندند یا بیشتر.

امپراتور گردش خویش را تنها به پایان می‌رساند. روشنی پارک می‌افزاید، مه می‌کاهد، تابش آفتاب روی چمن می‌لغزد. امپراتور غرق اندیشه است. هنگام تدبیر و تمهید فرا رسیده، معمای شخصیتها را باید حل کند، و حرکت بعدی خود را بر صفحه شطرنج قدرت طرح ریزد. به محتوای گزارشهای مأموران امنیتی عمیق می‌اندیشد. چیز مهمی در آنها نبود؛ اینها معمولاً درباره همدیگر خبرچینی می‌کنند. ذات اقدس همه چیز را در خاطره خویش نگاه می‌دارد. مغز مبارک همچون کامپیوتری کلیه جزئیات را به ثبت می‌رساند؛ ناچیزترین مطلب فراموش نمی‌شود. در دربار همایونی اداره کارکنان و بایگانی اطلاعات شخصی وجود نداشت. اینها همه در ذهن امپراتور مضبوط بود. اعلیحضرت پرونده‌های مهم تمام رجال را در سر داشت. اینک شهریار را در حال قدم زدن می‌بینم، می‌ایستد، دوباره به راه می‌افتد؛ پنداری سرگرم

دعا، سر به آسمان برمی‌دارد. خدایا، مرا از شر کسانی که در برابرم زانو می‌زنند، تا روزی دشنه پنهان خود را در پشتم فرو برند، در امان دار! اما خدا چه می‌تواند بکند؟ آنهایی که دور امپراتور گرد آمده‌اند همه از همین قماش‌اند - زانو زده، و دشنه به دست. فراز قله جای راحتی نیست، پیوسته باد سرد می‌وزد، و همه، خمیده و دولا، مراقبند بغل دستی آنها را به قعر پرتگاه نیندازد.

ت. ك - ب:

دوست عزیز، البته که یادم مانده. مگر همین دیروز نبود؟ همین دیروز، منتهی قرنی پیش. در همین شهر، اما بر سیاره‌ای بسیار دور. این چیزها چگونه همه درهم برهم شده: زمان، مکان، جهان تکه پاره، که دیگر به هم نمی‌چسبند. فقط خاطره مانده - این تنها یادگار زندگی. من کارمند دفتری وزارت دیوان بودم، اوقاتم بیشتر در جوار امپراتور می‌گذشت. ساعت هشت صبح کار خود را شروع می‌کردیم، تا ساعت نه که موکب مسعود از راه می‌رسید همه چیز آماده باشد. شهریار در کاخ نو، در آن سوی تالار آفریقا، زندگی می‌کرد. وظایف رسمی را در کاخ قدیم امپراتور منلیک، که در همان نزدیکی روی تپه‌ای بنا شده، انجام می‌داد. دفترکار ما، و نیز اکثر دوایر سلطنتی، در کاخ قدیم بود، چون هیلاسلاسی مایل

بود همه چیز در دسترس باشد. اعلیحضرت در یکی از بیست و هفت اتوموبیل شخصی خود سر کار می‌رفت. ذات اقدس از اتوموبیل خوشش می‌آمد. رولزرویسها را به خاطر ابهت و وقارشان می‌ستود، اما برای تنوع گاهی هم از مرسدس بنزها و لینکلن کنتینانتالها استفاده می‌فرمود. همان‌طور که می‌دانید، نخستین اتوموبیل توسط شخص امپراتور وارد کشور ما شد؛ ذات ملوکانه هواداران پیشرفتهای فنی را همواره مورد تفقد قرار می‌دادند، اما ملت سنت‌پرست ما بدبختانه به این افراد هیچ‌وقت روی خوش نشان نداد. مگر در سالهای دهه بیست نبود که امپراتور اولین هواپیما را از اروپا آورد و تقریباً تخت و تاج، و جان خود، را روی این کار گذاشت؟ این هواپیمای ساده در نظر خلق اختراع شیطان آمد؛ در محافل بزرگان اقسام توطئه‌ها علیه امپراتور چیده شد، تو گویی اعلیحضرت دسیسه‌کار یا جادوگر است. از آن پس ذات اقدس شاهانه همواره ناگزیر جلوی تمایلات قلبی خویش را برای پیشروی و ابتکار گرفت، تا آنکه به مرحله‌ای از زندگی رسید که نوآوری برای مردی سالمند چندان دلپسند نبود و از آن پس همه را یکسره به دست فراموشی سپرد.

باری، ساعت نه صبح موبک همایون به کاخ قدیم می‌رسید. در برابر در ورودی گروهی چشم به‌راه بودند

نه عریضه‌های خود را تقدیم حضور امپراتور کنند. این علی‌الظاهر ساده‌ترین راه دادخواهی و طلب احسان در کشور ما بود. ولیدن ملت ما بی‌سواد است، و معمولا مردم بینوا درخواست عدالت دارند، و برای اینکه میرزا بنویسی شذایت و عریضه آنها را روی کاغذ بیاورد ناچار سالها زیر بار وام می‌رفتند. يك دشواری تشریفاتی هم وجود داشت: رسم بر این بود که مردم کوچه و بازار در برابر امپراتور زانو بزنند و سر به خاک بسایند. تجسم بفرمایید چگونه در چنین حالتی می‌توان به اتوموبیلی در حرکت عریضه خود را داد؟ مشکل را بدین طریق حل کرده بودند: موکب شاهانه از سرعت خود می‌کاست، چهره مبارک شهریار پشت شیشه پنجره نمایان می‌شد، و مأموران انتظامی در اتوموبیل پشت سر تعدادی از عریضه‌ها را از دستهای کشیده خلق می‌گرفتند. تنها تعدادی از آنها را، چون مقدار دستهای دراز بشمار بود. هرگاه جمعیت زیاد به اتوموبیلها نزدیک می‌شد، گارد شاهی بانگ برمی‌آورد، و توده ملت‌مس را عقب می‌راند - ایمنی و کبکبه همایونی مستلزم پیشروی آرام و هموار موکب ملوکانه بود.

اینک اتوموبیل سلطنتی به فراز جاده رسیده در محوطه بیرون کاخ توقف می‌کند. اینجا نیز گروهی منتظر تشریف‌فرمایی امپراتورند، ولی اینها با آن جماعت

بی سروپا که با داد و فریاد مأموران ویژه گارد همایون پس رانده شدند فرق دارند: کسانی که در این نقطه به پیشواز امپراتور آمده‌اند نزدیکان و اطرافیان خود شهریارند. همه خود را زود به آنجا می‌رساندیم که هنگام نزول اجلال امپراتور حاضر باشیم. این لحظه برای ما اهمیتی بسزا داشت. همه می‌خواستند توجه امپراتور را جلب کنند. البته، هیچ‌کس چشمداشت توجه خاص نداشت که مثلاً دیده مبارک به او افتد و امپراتور با وی به گفتگو پردازد. خیر، مطمئن باشید، کسی خواب این را هم نمی‌دید. توجهی ناچیز و سرسری، توجهی که قید و بندی هم به گردن اعلیحضرت نیندازد، کافی بود. نگاهی گذرا، برق آسا، اما از نگاه‌هایی که نهاد آدم را به لرزه می‌اندازد، و این اندیشه ظفرنمون را بر وجود انسان چیره می‌سازد که: «دیده مبارک به من افتاد.» خود این، بعدها چه نیرویی به شخص می‌داد! چه امکانات نامحدودی می‌آفرید! فرض بفرمایید که نگاه اعلیحضرت از روی چهره شما بگذرد - فقط بگذرد! چه بسا این در نظر شما چیزی نباشد، اما از سوی دیگر چگونه ممکن است چیزی نباشد و این چنین بر شما اثر بگذارد؟ بیدرنگ حس می‌کنید که حرارت صورتتان بالا رفت، خون به مغزتان هجوم آورد، بر ضربان قلبتان افزود. اینها همه

می‌رساند که دیده رهبر عالیقدر پیکر شما را لمس کرده است. می‌گویید خوب چه سود؟ این شواهد و قراین البته فعلا فاقد اهمیت می‌نمود. اما مسئله مهم فعل و انفعالی بود که به احتمال در خاطر خطیر همایون روی داده بود. این را همه می‌دانستند که اعلیحضرت، چون از قدرت خواندن و نوشتن خویش بهره نمی‌گرفت، دارای حافظه بصری شگرفی بود. این موهبت الهی مسایه دلخوشی کسانی بود که نگاه همایونی بر چهره آنها می‌افتاد؛ زیرا یقین داشتند که اثری، ولو نامشخص، بر ضمیر مبارك می‌نهاد.

عجالتاً بایستی با عزم و پایداری در میان جمعیت جا بگیری، تقلا بکنی، چون کرم بلولی، فشار بیاوری، تنه بزنی، سرک بکشی، و صورت خود را جوری قرار دهی که نگاه امپراتور - ناخواسته و ندانسته - به تو افتد، تو را مشاهده، مشاهده، مشاهده کند... آن وقت باید منتظر بنشیني تا روزی روزگاری امپراتور به صرافت افتد: «هان، من این قیافه را می‌شناسم، ولی اسمش را نمی‌دانم.» ان شاء الله جویای نامت شود. همین برای هفت پشتت بس است! اسم و صورت که به هم پیوست، فرد موجودیت می‌یابد، آماده و مهیای ترفیع می‌گردد. صورت خالی مجہول، و نام خالی تجرید است. باید مادیت یابی، شکل و شمایل پیدا کنی، تشخیص و تمایز به هم رسانی.

و این سعادت‌ی است که همه آرزویش را داشتند، اما چه قدر سخت نصیب می‌شد! در محوطه‌ای که اطرافیان امپراتور انتظار قدوم مبارك را می‌کشیدند، ده‌ها، نه، بی‌اغراق، صدها تن می‌کوشیدند صورت خود را پیش بیاورند. صورت به صورت می‌مالید، صورت بلندترها صورت کوتاهترها را می‌فشرد، صورتهای تیره صورتهای روشن را می‌پژمرد. صورت از صورت منزجر بود، صورتهای پیر جلو صورتهای جوان را می‌گرفت، صورتهای ضعیف جای خود را به صورتهای قوی می‌داد. صورت از صورت بدش می‌آمد، صورت عوام به صورت خواص بر می‌خورد، صورتهای پر از صورتهای نزار را پس می‌زد. صورت صورت را می‌لهید؛ با این حال، همه صورتها، حتا صورتهای اهانت‌دیده، صورتهای پس رانده، صورتهای دون رتبه و شکست خورده، حتا اینها - آن‌هم از فاصله‌ای که مراسم تشریفات مقرر می‌داشت - از پیشرفت باز نمی‌ایستاد، و اینجا و آنجا، از پشت سر رجال عالی‌رتبه، مقامات درجه اول کشور، جزئی از اندام - گوش، گوشه‌ای از شقیقه، گونه، آرواره... - پیش می‌آمد که به دیدگان امپراتور نزدیکتر شود! اگر ذات بذال شاهانه‌هنگام نزول اجلال اراده می‌فرمود نظری بر صحنه پیش روی خود بیندازد، عفریتی می‌دید صد چهره، بردبار و در عین حال بیقرار که مرتب پیش

می‌خزد، و نیز، گذشته از مقامات عالی‌رتبه ایستاده در وسط، در سمت راست و چپ، در جلو و عقب، آن دور دورترها، در میان درها، پشت پنجره‌ها، بر پیاده‌روها، جمعیتی انبوه از فراشها، آشپزها، دربانها، باغبانها، پاسبانها همه صورت به پیش که دیده شوند...

ذات اقدس چیزی به روی مبارک نمی‌آورد. آیا حیرت و تعجب می‌کرد؟ گمان نکنم. اعلیحضرت خود زمانی جزئی از این عفریت صد چهره بود. مگر خود او کم صورت پیش داد تا بالاخره در بیست و چهار سالگی ولیعهد شد؟ رقابت و همچشمی کم نبود! جمعی کثیر از رجال مجرب برای کسب تاج و تخت سر و دست می‌شکستند. اما آنها شتاب به خرج دادند: یکی راه بر دیگری می‌گرفت، باهم دست به گریبان بودند، می‌لرزیدند، شکیبایی نداشتند. می‌خواستند زود، خیلی زود، بر اریکه سلطنت تکیه زنند! ذات بی‌همتای همایونی می‌دانست چگونه صبر کند، و این توانایی بسیار مهمی است. کسی که فاقد قدرت صبر کردن باشد، کسی که نفهمد توفیق حاصل سالها صبر و بردباری است، سیاستمدار نیست. ذات امجد همایونی ده سال دندان روی جگر گذاشت تا ولیعهد شد، و چهارده سال دیگر تا بر تخت امپراتوری نشست. بر روی هم، نزدیک به یک ربع قرن، جدوجهدی خستگی‌ناپذیر ولی پراحتیاط. می‌گویم

«پراحتیاط»، چون رازداری، پرده‌پوشی و سکوت خصلت ذات همایونی بود. امپراتور دربار و درباریان را می‌شناخت. می‌دانست که دیوار گوش دارد و از پس هر پرده قلادوز چشمهای مترصد مراقب اوست. ناچار باید زیرک و هشیار بود. بالاتر از همه، نباید زود نقاب از چهره برداشت، و برای قدرت تشنگی نشان داد، چون این خود حریفان را برمی‌انگیزد، آنها را سر جنگ می‌آورد. رقبا هر که را پای پیش نهد می‌کوبند و از بین می‌برند. آری، بایستی سالها دست به عصا راه رفت، هرگز پیشدستی نکرد، و با چشم و گوش باز منتظر فرصت مناسب ایستاد. این ترفند در ۱۹۳۰ تاج همایون را ارمغان آورد و ذات اقدس چهل و چهار سال بر سریر سلطنت نشست.

روزی نوشته خود را درباره هیلاسلامی - یا، بهتر بگویم، درباره دربار و سقوط آن به روایت کسانی که به سالنها و دواير و راهروهای کاخ سلطنتی آمد و شه داشته - به همکاری نشان دادم. پرسید: آیا تنها به دین افراد مخفی می‌رفتم؟ تنها؟ چگونه ممکن بود؟ چه کسی می‌گذاشت بدون سفارش محکم حتماً پا به درون نمی‌آید؟ چه رسد که سفره دلش را هم پیشت بگشاید. (حبشیه را به طور کلی دشوار می‌توان به سخن آورد؛ در سکوت و خاموشی دست‌کمی از چینیه‌ها ندارند.) چه می‌دانی کجایند تا دنبالشان بروی. کی‌اند، و به تو چه خواهند گفت؟ نه، تنها نبودم، راهنمایی داشتم.

اینک که وی دیگر در قید حیات نیست، می‌توانم نامش را بگویم: تفرا گبروالد. در اواسط ماه مه ۱۹۶۳ سفری به آدیس‌آبابا رفتم.

سران کشورهای آزاد افریقا، دو روز بعد، در آنجا با هم ملاقات داشتند، و امپراتور پایتخت را برای دیدار آنها مهیا می‌کرد. آدیس‌آبابا در آن زمان دهکده‌ای بزرگ بر فراز تپه‌ها، در میان باغهای اوکالیپتوس، و دارای چند صد هزار جمعیت بود. در حاشیه چمن جاده اصلی شهر - خیابان چرچیل - گاو و بز می‌چرید، و وسایط نقلیه ناگزیر می‌ایستاد تا شترهای وحشت‌زده ایلات از خیابان بگذرد. باران می‌آمد، و در خیابانهای فرعی چرخهای اتوموبیلها در گل و لای چسبنده قهوه‌ای رنگ درجا می‌چرخید و بیشتر و بیشتر به گل می‌نشست، ستون پشت ستون ماشینهای به گل مانده بود.

امپراتور می‌دانست که پایتخت افریقا باید از این آبرومندتر باشد. لذا فرمان داد چندین بنای سبك نوین ساخته شود و خیابانهای مهم شهر تمیز گردد. متأسفانه، کارهای ساختمانی کند پیش می‌رفت؛ در گوشه و کنار شهر کارگر و چوب‌بست به چشم می‌خورد، و این منظره مرا به یاد ازلین را (Evelyn Waugh) در کتاب هنوز می‌رقصیدند! انداخت. و در ۱۹۳۰ برای تاجگذاری امپراتور به آدیس‌آبابا آمده بود:

شهر هنوز سرتاسر در مراحل نخستین ساختمان بود. در هر گوشه بناهای نیم‌تمام به چشم می‌خورد؛ بعضی از هم‌اکنون متروک افتاده بود؛ در بقیه، عمله‌های ژنده‌پوش گوراگی سرگرم کار بودند. روزی بعد از ظهر، بیست سی‌تای آنها را نگاه می‌کردم. زیر نظر يك پیمانکار ارمنی کار می‌کردند: توده‌ای سنگ و خاشاک را که در محوطه جلوی در اصلی کاخ سلطنتی انباشته بود جابه‌جا می‌کردند. آشغالها را در جعبه‌هایی چوبی آویخته بین دو دیرک می‌ریختند، و بر پشته‌ای حدود چهل و پنج متر آن طرف‌تر خالی می‌کردند. سنگینی هر جعبه بیش از يك ناوه آجر معمولی نمی‌نمود، اما هر کدام را دو نفر حمل می‌کردند. سرکارگری، چوب به دست، در میان آنها راه می‌رفت. هر وقت حواسش جای دیگر بود کار به کلی می‌خوابید. نه اینکه عمله‌ها بنشینند

و مشغول صحبت شوند یا به نحوی به امتراحت پردازند، نه، صاف و ساده همان جایی که بودند، مثل گاوها در مزرعه، ساکت و بیحرکت گاهی تکه‌سنگی در دست، می‌ایستادند. همین‌که سرکارگر به آنها توجه می‌کرد، با تانی تمام، مثل بازیگران فیلمی که آهسته بچرخند، همه از نو به حرکت درمی‌آمدند. چون سرکارگر بر سر آنها فرود می‌آمد، نه سر می‌گرداندند نه اعتراض می‌کردند، بلکه به نحوی مشهود بر فعالیت خویش می‌افزودند، و ضربه‌ها که قطع می‌شد به روال عادی خود برمی‌گشتند؛ و همین‌که سرکارگر به آنها پشت می‌کرد، باز یکسره دست از کار می‌کشیدند.

این بار جنب و جوش زیادی در خیابانهای اصلی حکمفرما بود. بولدوزرهای غول‌پیکر در کنار جاده‌ها راه می‌پیمود و ردیف اول آلونکهای گلی را ویران می‌کرد. این آلونکها روز پیش تخلیه شده بود و ساکنان آنها را پلیس از شهر بیرون رانده بود. بناها دسته دسته دیوارهایی بلند برمی‌افراشتند تا باقی آلونکها از نظر پنهان بماند. گروههای دیگر نقش و نگارهای ملی بر دیوارها می‌کشیدند. شهر بوی سیمان تازه، رنگ، اسفالت سرد، و بوی برگ نخل که زینت‌افزای دروازه‌ها بود، می‌داد.

امپراتور به میمنت گردهمایی سران افریقا ضیافت چشمگیری برپا کرد. شراب و خاویار ویژه جشن با هواپیما از اروپا آورده شد. میریام مکبا (Miriam Makeba)، با دریافت بیست و پنج هزار دلار، از هالیوود آمد تا در پایان بزم برای سران ترانه‌های زولو بخواند. روی هم، بیش از سه هزار تن دعوت داشتند، و همه طبق تشریفات و برحسب مقام به رده‌های مختلف تقسیم شده بودند. دعوتنامه هر رده رنگی خاص داشت و خوراک آن نیز متفاوت بود.

ضیافت در کاخ قدیم امپراتور برپا گردید. میهمانان از میان صفوف سربازان گارد سلطنتی، مجهز به شمشیر و تبرزین، می‌گذشتند. شیپورچیان، که نور بر آنها تافته بود، از فراز برجها، نوای

امپراتور را می‌نواختند. در غرفه‌های تالار، دسته‌های بازیگر صحنه‌هایی از زندگانی امپراتوران پیشین را نمایش می‌دادند. دختران در لباسهای محلی از بالکنها گل بر سر و روی میهمانان می‌افشانند. آتشبازیها خوشه خوشه در آسمان منفجر می‌گشت.

میهمانان که در تالار بزرگ سر جای خود نشستند، شیپورها به صدا درآمد و امپراتور و، در سمت راست او، پرزیدنت ناصر، رئیس جمهور مصر، وارد شدند. این دو جفت شگفتی به چشم می‌آمدند: ناصر بلند، تنومند، تحکم‌آمیز، سرافراشته، لبخندی بر چانه پهنش نشسته؛ و در کنار او قامت ریز - تقریباً می‌توان گفت: نزار - هیلاسلاسی، پژمرده از سالخوردگی، با چهره‌ای باریک و گویا، و چشمانی نافذ و براق. پشت سر آنها سایر سران کشورها دو به دو حرکت می‌کردند. حاضران همه برپاخاستند و دست زدند. شعارهایی برای اتحاد و امپراتور داده شد. آنگاه ضیافت آغاز گشت. برای هر چهار مهمان یک پیشخدمت سیاه بود. ظرفها از فرط هیجان و دستپاچگی از دست پیشخدمتها می‌افتاد. وسایل سفره نقره و به سبک قدیم هارار بود. چند خروار نقره عتیقه گرانبها روی میزها چیده بود. بعضیها نقره‌جات را کش می‌رفتند: یکی قاشق و دیگری چنگال به جیب می‌زد. کوهی از گوشت، میوه، ماهی و پنیر بر میزها تلنبار بود. از کیکهای چند طبقه شیره و شربت رنگارنگ می‌چکید. تلالو رنگین و رایحه جانبخش شرابه‌های مشهور در هوا پراکنده بود. موسیقی می‌نواخت، و دلفکان جامه ویژه در بر پشتک و وارو می‌زدند و جماعت خوش‌گذران بی‌بندوبار را سرگرم می‌کردند. وقت با گفت و شنود، شوخی و خنده، و خورد و خوراک می‌گذشت.

جشن پرشکوهی بود.

در این اثنا حس کردم به جایی آرام نیاز دارم، ولی نمی‌دانستم کجا بروم. از در خروجی کوچکی از تالار بزرگ بیرون آمدم. شبی تاریک بود، نم‌نم باران می‌بارید: باران بهاری، اما سرد، سراسیمه ملایمی

جلوی پایم بود، و دوردست بنایی بی‌دیوار سوسو می‌زد. از در خروجی تا این بنا يك صف پیشخدمت به خط ایستاده بود، و ظروف میز ضیافت و ته‌مانده‌ها را دست به دست پایین می‌داد. در ظرفها پشته پشته استخوان، تکه‌پاره‌های جویده، سبزیجات لهیده، کله‌ماهی و بریده‌های گوشت انباشته بود. خرامان به سوی بنای بی‌دیوار رفتم، پایم بر گل و خرده‌غذای پراکنده می‌لغزید.

شبحی در آن طرف می‌جنبید، جابه‌جا می‌شد، پیچ‌پیچ می‌کرد، فشار می‌آورد، آه می‌کشید. ملچ‌ملچ لب می‌لیسید. پیش رفتم و از نزدیکتر نگریستم.

در تاریکی شب، جمعی گدای پابرنه چپیده به هم ایستاده بودند. کارگرها در ساختمانها ظرفها را می‌شستند و ته‌مانده‌ها را به طرف آنها پرت می‌کردند. جمعیت استخوانها، تکه‌پاره‌ها، کله‌ماهیها را با ولع فراوان می‌بلعید. این حرص وافر به خوردن، ارضای گرمسنگی با دلهره و وجد، همانند اطفای شهوت آتشین جسمی بود.

گهگاه کارگرها معطل می‌ماندند. میل روان ظرفها بند می‌آمد. جمع گدایان انگار کسی راحت‌باش به آنها داده باشد آرام می‌گرفتند. لبها را پاك و لباسهای پاره‌چرب و گل‌آلود خود را صاف می‌کردند. اما طولی نمی‌کشید که میل ظروف دوباره راه می‌افتاد - آخر، در آن بالا نیز شکم‌چرانی و لغت و لیس و ملچ‌ملوچ ادامه داشت - و گدایان نشخوار حریصانه و دلپسند خود را از سر می‌گرفتند.

داشتم خیس می‌شدم. به تالار بزرگت، به ضیافت شاهانه، بازگشتم. به زر و میم نشانده بر مخمل ارغوان، به پرزیدنت کازاوو، به مهمان کنار دستم، مردی به نام آیدم‌ملایه، نگریستم. بوی خوش گل سرخ و دود بخور را به مشام خود رساندم، به ترانه‌های زولویی و سوسه‌انگیز میریام مکبا گوش فرادادم، در برابر امپراتور (به مقتضای رسم خدشه‌ناپذیر تشریفات) سر فرود آوردم، و رهسپار خانه شدم.

پس از عزیمت سران (عزیمتی شتابان، چون اقامت طویل در خارج

کشور باعث از دست رفتن مقام است)، امپراتور گروه خبرنگاران خارجی را - که به مناسبت نخستین کنفرانس سران کشورهای افریقایی آنجا آمده بودند - به صرف صبحانه دعوت کرد. در تالار افریقا بودیم که این خبر را به ما دادند. جمع ما شب و روز در این محل به امید و انتظار واهی برقراری تماس با مراکز خود اعصاب خرد می‌کرد. سرپرست محلی ما، مردی امهری، بلندقد، خوش‌قیافه، معمولاً ساکت و خوددار، رئیس یکی از دواير وزارت اطلاعات - همین تفرا گبروالد شادروان - بود. هر بار که نام هیلاسلاسی را بر زبان می‌راند، در نهایت تعجب ما، تعظیمی غرا می‌کرد. باری، اینک دستخوش هول و هراس می‌نمود. یکی از خبرنگاران، ایوو سوارزینی، یونانی-ترك-قبرسی-مالتی، که برای آژانس مطبوعاتی نیست در جهان ام. آی. بی به اصطلاح کار می‌کرد، فریاد زد «بر این مژده گر جان فشانم رواست! به یارو شکایت می‌کنیم که برای مخابره خبر ما را به چه پیسی انداخته‌اند!» باید بیفزایم که صنف خبرنگار خارجی در گوشه و کنار جهان جماعتی سخت‌جان و بدگمان و سرد و گرم چشیده است و عادت کرده برای انجام کارش، به نحوی که به عقل کمترکسی می‌رسد، با هزاران مانع و رادع بجنگد. کمتر چیزی آنها را به هیجان می‌آورد، اما وقتی از سوء رفتار مقامات محلی خسته و عصبانی شدند بعید نیست که حتی به شخص امپراتور شکایت برند. با این همه، حتی این جماعت نیز گاهی دم فرو می‌بندند و به عاقبت کار می‌اندیشند. اکنون چنین لحظه‌ای بود. به محض آنکه کلمات بالا از دهان سوارزینی خارج شد، تفرا رنگ باخت، به دستپاچگی افتاد، سر به زیر انداخت، من‌من‌کنان چیزی زیر لب گفت که ما فقط آخرش را فهمیدیم: اگر ما چنین شکایتی بکنیم، امپراتور دستور می‌دهد سر او را ببرند. این را چندین بار گفت: خبرنگاران دو دسته شده بودند. من قیل و قال راه انداختم که قضیه را فراموش کنیم و گناه قتل يك آدم را به گردن نگیریم. اکثریت با من موافق بود، و آخر سر تصمیم بر آن شد که موضوع در

گفتگو با امپراتور به میان آورده نشود. تفرا به جر و بحث ما گوش می‌داد، و لاید از نتیجه خوشنود بود، اما مثل همه امپریها - به ویژه از خارجیها - مظنون و مشکوک بود. افسرده و دلخور، ما را ترك کرد. فردای آن روز، پس از دریافت هدایای خویش، مدالهای نقره با نقوش سلطنتی، از حضور امپراتور مرخص شدیم. رئیس تشریفات از راهرویی دراز ما را به سوی در ورودی می‌برد. تفرا، پشت به دیوار، همچون محکومی پیش از اعلام حکم، آنجا ایستاده بود. عرق از صورتش می‌ریخت. سوارزینی با شوخ‌طبعی فریاد کشید «تفرا! تا توانستیم ترفیفت را کردیم!» (واقعا هم کرده بودیم). و افزود «بزودی ترفیعت می‌گیری»، و دستی بر شانه‌های لرزان تفرا کوبید.

از آن پس، هر وقت که گذارم به آدیس‌آبابا افتاد، سری به تفرا زدم. بعد از خلع امپراتور، چندی فعال بود. خوشبختانه، در ماههای آخر سلطنت هیلاسلاسی او را از دربار اخراج کرده بودند. به هر حال وی همه اطرافیان امپراتور را می‌شناخت، و با برخی از آنها خویشی نزدیک داشت. امپریها مردم بسیار باشرقی هستند؛ از جمله خصایل آنها ابراز حق‌شناسی است. تفرا هرگز از یاد نبرد که ما جان او را نجات دادیم. کمی پس از برکناری امپراتور، در اتاقم در هتل رأس با تفرا ملاقات کردم. شهر غرق شادی و مسرت ماههای اولیه بعد از انقلاب بود. تظاهرات پر سروصدا در خیابانها برپا بود، بعضی از دولت ارتشیان جانبداری می‌کردند و جمعی خواستار استعفای آنها بودند؛ راهپیماییهای جور واجور برای اصلاحات کشاورزی. برای محاکمه رژیم قدیم، برای توزیع ثروت امپراتور در میان بینوایان انجام می‌یافت. از صبح زود ازدحام تب‌آلود مردم خیابانها را می‌انباشت، زد و خورد درمی‌گرفت، و در میان شلوغی سنگ پرتاب می‌شد. در اتاق هتل به تفرا گفتم می‌خواهم نزدیکان امپراتور را پیدا کنم. حیرت کرد، ولی وعده مساعدت داد. کاوش پنهانی ما آغاز شد. ما دو نفر، زوجی گردآورنده، در پی بازیابی تصاویر محکوم به فنای

گذشته بودیم: می‌خواستیم نمایشگاهی از هنر فرمانروایی کهن ترتیب دهیم.

در این هنگام جنون «فتشه»، که بعدها به میزانی بی‌سابقه رسید، بروز کرد. همه، زن و مرد، پیر و جوان، سیاه و سفید، در هر مقام و منصب، گرفتار این مصیبت بودند. فتشه در زبان امپری به معنی تفتیش است. ناگهان، هرکس شروع به تفتیش کس دیگر کرد، از سپیده‌دم تا غروب آفتاب، و در باقی ساعات شب و روز، بی‌وقفه، بدون آنکه فرصت نفس‌کشیدن بدهند. انقلاب افراد را دسته‌دسته کرده بود، و میان اینها ستیزه بود. سنگر و راه‌بندی در کار نبود، مرز فاصلی وجود نداشت، هرکه ممکن است دشمن باشد. محیط پر تهدید بر بیماری‌سوءظن امپریها می‌افزود. در نظر اینان، احدی، حتی امپریهای دیگر نیز، قابل اعتماد نبودند. به حرف هیچ‌کس نباید اطمینان کرد، به هیچ‌کس نباید متکی شد؛ مردم دارای نیات شوم و ناپاکند؛ همه دسیسه‌گراند. حکمت امپری بدبین و اندوهبار، چشمهای آنان محزون و مراقب و سوزان، قیافه‌شان گرفته، وجناتشان هیجان‌زده، و لبانشان اغلب بی‌لبخند است.

عاشق اسلحه‌اند و همه اسلحه دارند. ثروتمندان دارای سپاه خصوصی‌اند، و در کاخهای خود انبار کامل اسلحه نگاه می‌دارند. در خانه‌های افسران هم اسلحه کم نیست: مسلسل، تپانچه، و جعبه‌های خمپاره. یکی دو سال پیش تفنگ را همچون هر کالایی می‌شد از دکان خرید. پولش را که می‌دادی، دیگر سوآلی نمی‌شد. اسلحه توده مردم فکسنی و اغلب بسیار قدیمی بود: تفنگ چخماقی، تفنگ سرپر، تفنگ حسن موسی، تفنگ شکاری-موزه‌ای تمام و کمال بر پشت این و آن. اکثر این عتیقه‌جات بیفایده بود، چون مهمات آنها را دیگر کسی نمی‌ساخت. از این رو، در بازار آزاد فشنگ معمولاً گرانتر از تفنگ است. فشنگ پرارجترین وجه رایج بازار است، از دلار هم بیشتر مشتری دارد. مگر دلار چیست؟ یک

تکه کاغذ! فشنگ جان انسان را نجات می‌دهد. فشنگ قدر سلاح را بالا می‌برد، و این بر اهمیت شخص می‌افزاید.

جان انسان - جان انسان را چه ارزش است؟ من اگر راه بر تو نبندم جان خودم در خطر است. زندگی تباه و بی‌معناست. با این حال، باید دشمن را از پا درآورد که فرصت ضربه‌زدن نیابد. بدین طریق، صدای تیراندازی (حتی در طول روز) مدام به گوش می‌رسد، و بعد نعشها در خیابانها افتاده است. به راننده می‌گویم «نجاشی، خیلی صدای تیر می‌آید. خوب نیست.» خاموش می‌ماند، پاسخ نمی‌دهد. نمی‌دانم چه می‌اندیشد. همه دست به تفنگشان خوب شده، هنوز هیچ نشده تیر می‌اندازد.

به قصد کشتن.

وضع به احتمال می‌توانست جز این باشد. شاید هم این زیاده‌رویها هیچ لازم نبود. مسیر فکر اینها در جهت مرگ است نه زندگی. ابتدا آرام گفتگو می‌کنند، سپس نزاع درمی‌گیرد، و به شلیک اسلحه می‌انجامد. معلوم نیست این همه خودسری، کینه و پرخاش از کجا می‌آید. لب پرتگاه، بدون لحظه‌ای تأمل، بدون هیچ‌گونه ترمز، و شتافتن به جلو!

مقامات دولتی برای مهار امور، و خلع سلاح مخالفان، دستور فتنه کامل دادند، هیچ‌کس در امان نیست. پیوسته بازرسی می‌شویم. در خیابان، در اتوموبیل، دم در خانه، درون خانه، جلو پستخانه، روبه‌روی اداره، هنگام ورود به دفتر سردبیر، در سینما، در کلیسا، در برابر بانک، رستوران، در بازار، در پارک. هرکس می‌تواند به جستجویمان بپردازد، ما نمی‌دانیم کی اجازه دارد و کی ندارد، سؤال هم کار را خراب می‌کند. بهتر است تسلیم شوی. دائم یکی آدم را می‌گردد. افرادی ژنده‌پوش چوب به دست، که حرف هم نمی‌زنند، فقط جلومسان را می‌گیرند و دستهای خود را بالا می‌برند که ما هم همین کار را بکنیم و آماده تفتیش شویم. محتوی جیب و کیف‌دستی‌مان را بیرون می‌ریزند،

آنها را واری می‌کنند، حالت حیرت به خود می‌گیرند، رخ درهم می‌کشند، سرشان را می‌جنبانند، در گوش هم حرف می‌زنند. سپس تجسس بدنی: پس و پیش و پاها و کفشها. و دیگر چی؟ هیچ. می‌توانید بروید تا باز دستها بلند شود و تفتیش بعدی. تفتیش بعدی ممکن است چند قدم آن‌طرف‌تر باشد، و باز همان آتش و همان کاسه. بازرسها هیچ‌وقت حکم برائت، منع تعقیب، و عفو نمی‌دهند. هر چند دقیقه، در هر چند قدم، باید مورد کند و کاو قرار گرفت.

خسته‌کننده‌ترین جست‌وجوها در طول راهها هنگام مسافرت با اتوبوس است. گله به گله بازرسی به‌عمل می‌آید. همه را پیاده می‌کنند، بار و بنه را می‌کشایند، تکه‌تکه دور و بر می‌ریزند. پیچ و مهره‌ای سر جای خود نمی‌ماند، همه‌چیز را بیرون می‌آورند و روی زمین می‌گسترند. آن وقت از روی صبر تمامی را به دقت می‌کاوند. خودمان را هم می‌گردند، بازرسی بدنی می‌کنند، می‌چلانند. و حالا باید بار و بنه را، که مانند خمیر برآمده فزونی یافته، از نو توی اتوبوس چپاند، تا در تفتیش بعدی همه را دوباره بیرون بریزند. البسه، گوجه‌فرنگی، دیگک و دیگبر، درهم و برهم، آن‌قدر لگد می‌خورد که صحنه خود به خود به شکل بازار سرگذر درمی‌آید. بازرسان چنان عرصه بر انسان تنگ می‌کنند که سفر عذاب می‌شود و در نیمه‌راه می‌خواهی اتوبوس را نگاه داری و پیاده شوی، اما در میان کشتزاری پرفراز کوهستان، آکنده از راهزنان، چه می‌توان کرد؟

گاهی بازرسان در سراسر يك محله شهر سرگرم کار می‌شوند. این نشان دردسر و گرفتاری است. چون تفتیش از طرف ارتش است، دنبال انبار مهمات، چاپخانه زیرزمینی، و آشوبگران می‌گردند. هرکس، گناهکار یا بیگناه، سر راه آنها قرار گیرد دمار از روزگارش درمی‌آورند. باید دو دست خود را بر سر نهی و از میان لوله‌های تفنگ بگذری و منتظر مجازات باشی. ولیکن سروکار شخص معمولاً با بازرسان ناشی و تازه‌کار است، و به مرور زمان می‌آموزی چگونه

با آنها تاکنی. تك و توك به بازرسانی برمی‌خوری که، خارج از مقررات، مثل گرگهای تنها، در کمین نشسته‌اند. در راستای خیابانی راه می‌رویم، بیگانه‌ای راه را بر ما می‌بندد و دستهایش را بالا می‌برد. راه گریز نیست؛ باید دستهایمان را هوا کنیم و منتظر بمانیم. خوب ما را می‌گردد، سر تا پایمان را دست می‌مالد، کمی فشارمان می‌دهد، و می‌گوید آزادید بروید. لحظه‌ای به ما ظنین شد؛ ولی بعد دست از سرمان برداشت. حال می‌توان او را فراموش کرد و به راه خود ادامه داد. یکی از نگهبانان هتل جداً خوشش می‌آمد مرا جست‌وجو کند. گاهی که عجله داشتیم، و از میان سرسرا یگراست به بالای پله‌ها به سوی اتاق می‌دویدم، دنبالم می‌کرد. پیش از آنکه وارد اتاق شده و در بر او ببندم، پایش را لای در می‌گذاشت، به داخل می‌خزید، و تفتیشی انجام می‌داد. شبها خواب تفتیش می‌دیدم. انبوهی دستهای سیاه، چرك، حریص، لغزنده، رقصنده و جوینده، بدنم را می‌فشرد، می‌مالید، قلقلک می‌داد، و تهدید به خفگان می‌کرد. تا اینکه غرق غرق از خواب می‌پریدم، و دیگر تا صبح خواب نمی‌برد.

بررغم این مشکلات، همچنان به خانه‌هایی که توسط تفرا به رویم می‌گشود رفتم و به داستانهای امپراتور گوش دادم، داستانهایی که گویی هم اینك از جهانی دیگر می‌آید.

الف. م. م:

بنده نگهبان در سوم، و مهمترین فراش تالار شرفیابی بودم. تالار سه ردیف در داشت، و يك فراش‌مأمور گشودن و بستن هر کدام بود. رتبه اینجانب از دیگران برتر بود، چون امپراتور از در من عبور می‌کرد. وقتی ذات معظم همایونی تالار را ترك می‌فرمود، این من بودم که

در می‌گشودم. گشودن به موقع در، نه لحظه‌ای دیر نه لحظه‌ای زود، هنر بود. اگر در را زود می‌گشودی، توبیخ می‌شدی، چون امپراتور را هول کرده بودی. از طرف دیگر، اگر دیر می‌گشودی، ذات ارفع همایونی مجبور می‌شد قدم سست کند، یا شاید بایستد، که این خود از شأن و شوکت ملوکانه می‌کاست، شأن و شوکت مستلزم حرکت هموار و بی‌مانع است.

گفت. س - د:

اعلیحضرت همایونی از ساعت نه تا ده بامداد در تالار شرفیابی به کار عزل و نصب می‌پرداخت. از این رو، این موقع روز را «ساعت انتصابات» می‌خواندند. امپراتور وارد تالار می‌شد، صف رجال که منتظر مقدم مبارک به خط ایستاده بود، متواضع سر فرود می‌آورد. ذات اقدس بر اریکه سلطنت جای می‌گرفت، همین که می‌خواست بفرماید، من بانشی زیر پای ملوکانه می‌گذاردم. این کار باید به سرعت برق انجام می‌گرفت که مبادا پاهای بنندگان اشرف حتی يك لحظه در هوا معلق بماند. همان‌طور که همه می‌دانند اعلیحضرت دارای جثه‌ای کوچک بود. در عین حال، شأن و شوکت مقام شامخ سلطنت اقتضا می‌کرد که معظم‌له، حتی از لعاظ جسمی، از زیردستان برتر باشد. امپراتور سابق،

سلیک، مردی بسیار بلند قد بود. رو تختیمهای سلطنتی که از او باقی مانده بود همه پایه‌های دراز و نشیمن مرتفع داشت. بدین قرار، میان بلندی ناگزیر تخت و کوتاهی قامت ذات اقدس تضادی روی نمود، تضادی بسیار حساس و رنج‌بار، خاصه در ناحیه ساق پا، چون چگونه می‌توان شان و شوکت کسی را که پاهایش چون کودکان در هوا آویزان است نگاه داشت؟ این معمای ظریف و بسیار پراهمیت را بالش حل کرد.

بنده بیست و شش سال بالشکش ذات اعلی همایونی بودم. در تمام مسافرت‌های پادشاه به گرد جهان ایشان را همراهی می‌کردم، و راستش را بخواهید - این را با سربلندی عرض می‌کنم - اعلیحضرت بدون من نمی‌توانست جایی برود، چون دون شان ملوکانه بود که بر چیزی جز تخت بنشینند، و بدون بالش نیز بر تخت نمی‌توانست نشست، و بالشکش این‌جانب بود. بنده در این شغل شریف تشریقاتی تبصری ویژه، حتی می‌توان گفت، دانشی تخصصی و بسیار سودمند کسب کرده بودم. گوشه چشمی به ارتفاع تخت‌های گوناگون، و اندازه دقیق بالش‌فورا دستم می‌آمد و از منظره زننده و ناهنجار نارسایی بالش به کفش‌های امپراتور جلوگیری می‌شد. بنده در انبار خود پنجاه و دو بالش با حجم، ضخامت، رنگ و جنس مختلف داشتم. انبارداری اینها را همیشه

خود شخصاً انجام می‌دادم که مبادا شپش و كك - این آفت کشور ما - آنجا تخم بگذارد، چون چنین غفلتی مایه افتضاح و آبروریزی بسیار ناپسند می‌گشت.

ت. ل:

برادر عزیزم، «ساعت انتصابات» همه دربار را به لرزه می‌انداخت! برخی از وجد و سرور، از لذت عمیق جسمانی، می‌لرزیدند؛ و لرز دیگران، از شما چه پنهان، از روی ترس و فاجعه بود، چون ذات امجد همایونی در آن ساعت نه تنها جوایز و مقامات و عطایای ملوکانه می‌بخشود، بلکه افراد را هم تنبیه می‌فرمود، تنزل رتبه می‌داد، و از کار برکنار می‌کرد. نه، درست نگفتم. در حقیقت میان وجد و ترس مرزی نبود: هر که به تالار شرفیابی احضار می‌شد هم بیم و هم امید دلش را می‌انباشت، چون هیچ‌کس خبر نداشت چه در انتظار اوست. این تردید و ابهام در مورد نیات شهریار موجب شایعه‌سازی و خیالبافی مدام درباریان بود. دربار به دارودسته‌هایی تقسیم شده بود. اینها پیوسته با هم می‌جنگیدند، همدیگر را تضعیف می‌کردند و از میان می‌بردند. و این درست‌چیزی بود که ذات مکرم همایونی می‌خواست. چنین تعادلی خاطر خطیر شاهانه را آرامش می‌بخشید. هرگاه زور یکی از دسته‌ها بر دیگران

سی‌چربید، ذات اقدس بیدرنگک مخالفان آنها را مورد تفقد قرار می‌داد، غاصبان را سر جای خود می‌نشاند، و تعادل را از نو برقرار می‌فرمود. اعلیحضرت همچون نوازندهٔ پیانو، يك مضراب بم يك مضراب زیر می‌زد، نوایی به گوش مبارك نوازشگر و هماهنگک برون می‌آورد. این تدابیر همایونی را همه گردن می‌نهادند چون یگانه علت وجودی آنان تفقد امپراتور بود و هر که مورد غضب قرار می‌گرفت بیدرنگک از دربار ناپدید می‌شد و دیگر اثری از وی بر جای نمی‌ماند. نه، اینان شخصاً کسی نبودند. جلوه و نسای آنها تا زمانی بود که نور سحرآسای تاج شاهی بر پیکرشان می‌تافت.

هیلاسلاسی برگزیدهٔ برحق خداوند بود، و نمی‌توانست جانب دسته‌ای را بگیرد (گرچه این یا آن دسته را بیش از دیگران مورد استفاده قرار می‌داد)، اما اگر یکی از دسته‌های مورد مهر از فرط اشتیاق پا از گلیم خویش فرا می‌نهاد، مورد سرزنش یا شاید توبیخ رسمی امپراتور قرار می‌گرفت. این سیاست به‌ویژه در حق دسته‌های تندرو صادق بود که امپراتور آنها را در مواقع لزوم برای برقراری نظم به‌کار می‌برد. بیانات ملوکانه همواره بی‌نهایت گرم و نرم و دلنواز بود، اطرافیان هرگز سخنی درشت یا خشمناک از دهان مبارك نشنیدند. ولیکن تنها با مهربانی نمی‌توان بر يك امپراتوری

فرمان راند. کسی باید مراقب سناغ متضاد باشد، و آمال والای امپراتور، دربار، و دولت را پاسداری کند. این وظیفه به عهده دسته‌های تندرو دسته‌های سختگیر بود، اما اینان مو می‌دیدند و ذات همایونی پیچش مو. از این رو مرتکب خطا می‌شدند. خاصه خطای زیاده‌روی. از شوق اجرای منویات ملوکانه، نظم مطلق مستقر می‌کردند، و حال آنکه ذات معظم همایونی خواهان نظم اساسی توأم با مختصر بی‌نظمی بود تا در پرتو آن بتواند مهر و عطوفت شاهانه‌اش را ابراز فرماید. بنابراین، هرگاه دسته تندرو از هول حلیم در دیگ می‌افتاد، با نگاه سرزنش‌آمیز شهریار مواجه می‌شد.

سه دسته اصلی دربار عبارت بود از اشراف، دیوانسالاران، و به اصطلاح «نفرات شخصی». اشراف، مرکب از زمینداران بزرگ و محافظه‌کاران دو آتشف، بیشتر در شورای سلطنت گرد آمده بودند، و رئیس آنها شاهزاده گسا بود، که بعداً اعدام شد. دیوانسالاران، اغلب دارای تحصیلات عالی و بنابراین روشنفکر و پیشروتر از دسته‌های دیگر، وزارتخانه‌ها و دوایر سلطنتی را انباشته بودند. دسته «نفرات شخصی» مختص نظام حکومت ما بود و توسط شخص امپراتور به وجود آمده بود. ذات اقدس همایونی هوادار دولت نیرومند و قدرت مرکزی بود و می‌بایست علیه دسته اشراف، که

خواهان امپراتوری سست و ناتوان و تسلط بر شهرستانها بود، به نبردی ماهرانه و پر نیرنگ دست بزند. امپراتور نمی‌توانست به دست خود با اشراف بجنگد، لذا در مواقعی که به میان مردم می‌رفت، از بین توده انبوهی که احاطه‌اش می‌کرد، بیشتر به صرف هوش و فراست، جوانهای دون پایه زیرک را، از پست‌ترین طبقات عوام، برمی‌گزید و اینان را، به‌عنوان نمایندگان خلق، به رتبه اطرافیان خود ارتقا می‌داد. این «نفرات شخصی» امپراتور، که از شهرستانهای فقیر و بیچاره کشور یگراست به محافل درباریان عالیمقام راه یافته و از تنفر بارز اشراف استخواندار برخوردار بودند، همه با شوقی توصیف‌ناپذیر، در حقیقت با شور و شهوت، به امپراتور خدمت می‌کردند. و هنوز دیری نپاییده طعم شکوه و جلال دربار و افسون آشکار قدرت را چشیده می‌دانستند که آمدنشان بدانجا و دسترسی آنها به بالاترین مناصب دولتی صرفاً بسته به اراده مبارک بوده است. امپراتور هم مقامهایی را که نیازمند بیشترین صداقت و اعتماد بود (وزارت دیوان، پلیس سیاسی امپراتور، ریاست دربار) در اختیار این افراد می‌گذاشت. اینها بودند که توطئه‌ها را کشف می‌کردند و با مخالفان گردنکش و فرومایه می‌جنگیدند.

گوش‌کن، آقای روزنامه‌نویس، ترفیعات همه در دست

امپراتور بود، و خبر ترفیعات را هم خودشان شخصاً ابلاغ می‌فرمودند، خودشان به تنهایی. مقامات ارشد اداری و نیز مأموران سمتهای متوسط و پایین را خود اعلیحضرت می‌گماشتند. رؤسای پستخانه‌ها، مدیران مدارس، افسران شهربانی، کلیه کارمندان عادی دولتی، مباشران املاک، سرپرستان کارخانه‌های آجسو سازی، مسئولان بیمارستانها و مهمانخانه‌ها همه و همه توسط شخص امپراتور برگزیده و منصوب می‌شدند. تمام اینها برای «ساعت انتصابات» به تالار شرفیابی احضار می‌شدند. و چون تعداد زیاد بود، در صفی بی‌انتها، به انتظار تشریف‌فرمایی امپراتور، به خط می‌ایستادند. بعد يك يك، با هول و هراس، به نوبت به تخت سلطنت نزدیک می‌شدند، خاشعانه سر فرود می‌آوردند و به فرمایشات ملوکانه گوش می‌دادند. سپس هر کدام دست ولینعمت خود را می‌بوسید و تعظیم‌کنان، بی‌آنکه به امپراتور پشت کند، از حضور مبارك مرخص می‌شد. اعلیحضرت بر دون پایه‌ترین انتصابات نظارت می‌فرمود. منبع قدرت دولت نبود، هیچ نهادی نبود، شخص شخیص ذات مکرم همایونی بود. این رسم بسی اهمیت داشت. از همان لحظه شرفیابی به حضور امپراتور، به مجرد ابراز تفقد و ابلاغ مأموریت، پیوندی خاص، پیوندی انسانی، البته مقید به قيود سلسله مراتب اداری، به وجود می‌آمد، و

همین پیوند از سویی باعث وفاداری و از سوی دیگر یگانه اصل رهنمون ذات ملوکانه در ترفیع و تنزل افراد می‌گشت.

دوست‌من، اگر گزارش‌هایی را که جاسوس‌ها علیه‌والد - گیورگیس، وزیر دیوان، و نزدیکترین مشاور امپراتور، می‌دادند گرد می‌آوردی کتابخانه‌ای را پر می‌کرد. شخصیتی به این کثیفی و فساد و بدی تاکنون پا به‌دربار نگذارده بود. گزارش دادن بر ضد چنین فردی عواقب وخیم داشت. با این‌همه، چنان‌کار به‌استخوان‌ها رسیده بود که مدام گزارش می‌رسید. اما گوش امپراتور از این حرف‌ها پر بود. والد گیورگیس هرچه دلش می‌خواست می‌کرد، و هوا و هوس لجام گسیخته‌اش حد و حصری نمی‌شناخت. سرانجام، این همه چشمه‌پوشی مارکانه و کبر و افاده شخصی او را کور ساخت، و در گردهمایی یکی از دسته‌های توطئه‌گر شرکت جست و مأموران اطلاعاتی دربار مراتب را به سمع مبارک رساندند. اعلیحضرت همایونی صبر فرمودند تا والد گیورگیس خطایش را خود شخصاً به استحضار ایشان برساند، اما والد لب از لب برنداشت - به عبارت دیگر، به اصل صداقت و وفاداری خیانت کرد. در ساعت انتصابات روز بعد ذات اقدس ابتدا حساب وزیر دیوان را رسید. مردی که قدرتش تقریباً برابر ذات اجل همایونی بود،

والد گیورگیس، از مقام دوم کشور، به شغلی کوچک در یکی از شهرستانهای دور افتاده جنوب تنزل کرد. وقتی خبر این مأموریت را شنید - و می توان حیرت و وحشتی را که در آن لحظه در خود فرو می برد حدس زد - طبق مراسم دست ولینعمت خود را بوسید، عقب عقب رفت، و دربار را برای همیشه ترك گفت.

مثال دیگر شخصیتی چون شاهزاده ایمر و بود. وی در میان نخبه رجال به احتمال برجسته ترین فرد بود، و شایستگی بالاترین مقامات و بزرگترین افتخارات را داشت. (اما این دلیل کافی نبود و، همان طور که قبلاً معرفی کردم، اعلیحضرت هرگز بر اساس استعداد به کسی کاری نمی داد، ملاک همواره وفاداری بود و بس.) هیچ کس نمی داند چرا و چطور شاهزاده ایمر و ناگهان به هوس اصلاحات افتاد، و بی آنکه از امپراتور کسب اجازه کند، مقداری از زمینهایش را به دهقانان بخشید. چیزی را از امپراتور مخفی نگاه داشتن و سر خود کاری انجام دادن، آن هم به نحوی برخوردارنده و تحریک آمیز، خیانت به اصل وفاداری و صداقت است. ذات مکرم همایونی، که مقامی بسیار آبرومند برای شاهزاده تدارک می دید، ناچار شد وی را برای مدت بیست سال از کشور تبعید فرماید.

اجازه دهید در اینجا به عرض برسانم که ذات ملوکانه

مخالف اصلاحات نبود. اعلیحضرت همواره هوادار پیشرفت و بهبود بود. اما تحمل کسانی را که سر خود دست به اصلاح می‌زدند نداشت، چون این اولاً منجر به هرج و مرج و آشوب می‌شد، و در ثانی ممکن بود به این احساس دامن زند که سوای ذات بزرگوار همایونی افراد خیرخواه دیگری هم در مملکت هستند. بدین قرار، اگر وزیر زیرک و باهوشی می‌خواست کوچکترین اقدام اصلاحی در حیاط خلوت خانه خود به عمل آورد، بایستی چنان تمهید مقدمات می‌دید و موضوع را، به شیوه معمول و معهود، چنان به پیشگاه همایون معروض می‌داشت که جای کوچکترین شبهه باقی نماند که مروج محبوب و مبتکر دلسوز آن اصلاح شخص شخیص اعلیحضرت همایونی است - ولو آنکه معظم له در حقیقت اصلاً سر در نیاورد که اصلاح راجع به چیست. اما همه وزیران که شعور ندارند، دارند؟ گاهی افراد جوان که با رسوم دربار آشنا نبودند یا کسانی که جاه طلبی‌هایی در سر می‌پروراندند و ضمناً می‌خواستند خود را هم نزد خلق عزیز کنند - گویی عزت جز نزد امپراتور ارزشی داشت! - می‌کوشیدند مستقلاً در اموری ناچیز اصلاحاتی انجام دهند. این اشخاص انگار نمی‌دانستند که با این کار اصل وفاداری را زیر پا می‌نهند و گور خود و فکر اصلاحی خود را می‌کنند - مگر اصلاح بدون ابتکار

امپراتور هم ممکن است؟

صاف و پوست‌کنده عرض کنم: شاه شاهان وزیران بد را ترجیح می‌داد. چرا ترجیح می‌داد؟ چون می‌خواست خود در مقایسه گل کند. اگر وزرای خوب دور و بر او را می‌گرفتند خود جلوه نمی‌کرد. مردم سردرگم می‌شدند. نمی‌دانستند به کدام قبله نماز گزارند؟ به لطف و خرد چه کسی دل بندند؟ اگر همه خوب و عاقل باشند، شیرازه امپراتوری از هم می‌گسلد! به جای يك خورشید، پنجاه خورشید می‌تابد، و هرکس در برابر سیاره دلخواه خویش سر تعظیم فرود می‌آورد. نه، جانم، مردم را نمی‌توان به چنین آزادی مصیبت‌باری سپرد. خورشید تنها یکی است. این ناموس طبیعت است، و باقی همه کفر و بدعت. ولی از حق نگذریم اعلیحضرت در قیاس با دیگران به راستی می‌درخشید. و چه با هیبت و چه با عطوفت می‌درخشید، آن‌چنان که ملت تردید نداشت کی خورشید است و کی سایه.

ز. ت:

در لحظه شرفیابی، ذات همایونی سر خمیده فردی را که مقام می‌بخشید در برابر خویش می‌دید. اما حتی نگاه تیزبین ذات بی‌مثال همایونی هم قادر نبود پیش‌بینی کند که بعد بر سر آن سر چه خواهد آمد. سری که پیش از

کسب مقام به هر سو در نوسان بود، پا که از تالار بیرون نهد، سر برمی‌کشد و هیبتی مصمم و قدرتمند به خود می‌گیرد. بله، قربان، ابراز مرحمت امپراتور نیرویی شگرف دارد. سر و کله‌ای معمولی، که تا چند دقیقه پیش فرز و راحت می‌جنبید، می‌پیچید، می‌خمید، می‌چرخید، به محض آنکه به مقام رسید، به طرزی شگفت محدودیت می‌یابد. اکنون فقط در دو جهت حرکت می‌کند: پایین تا به زمین، در پیشگاه همایون؛ و رو به آسمان، نزد دیگران. گردش سر، در این محور عمودی، دیگر آزاد نیست. اگر از پشت به او نزدیک شوی و ناگهان صدا زنی، «هی، آقا»، قادر نیست سرش را به سویت بگرداند، و بایستی با طمانینه و وقار بایستد و تمامی بدن را به سوی صدا بچرخاند.

بنده مأمور تشریفات بودم و در تالار شرفیابی کار می‌کردم، و رفته رفته دریافتم که انتصابات ملوکانه، به‌طور کلی، تغییرات جسمی بسیار اساسی در افراد به‌بار می‌آورد. این مطلب آن‌چنان مرا شیفته کرد که بر دقت خویش افزودم. ابتدا تمامی پیکر انسان تغییر می‌یابد. جثه نحیف و کمر باریک دیروزی، به تدریج مربع می‌شود. کم‌کم به شکلی تنومند و چهارگوشی هیبت‌آور درمی‌آید که این خود نشان وزن و وقار و قدرت و مقام است. هنوز دیری نپاییده می‌توان دید که این هیکل هر-

کس نیست، شان و مسئولیت آشکارا از ان می بارد. در پی این تغییر اندام، حرکات نیز سست می شود. کسی که مورد الطاف ذات امجد همایونی قرار گرفت دیگر نمی-جهد، نمی دود، قر و اطوار نمی ریزد، شوخی و بیمزگی نمی کند. برعکس، با اهن و تلپ گام برمی دارد، متین پا به زمین می نهد، بدن را کمی به جلو می خمد تا عزم خود را برای عبور از ناملايمات نشان دهد، دستها را جوری به حرکت درمی آورد که اشارات دستپاچه و نامرتب ننماید. از اینها گذشته، خطوط چهره موقر، تقریباً عبوس و درهم، گرفته و نگرانتر می شود، و به هنگام ضرورت، برای ابراز خوشبینی و توافق، فوری تغییر می یابد. بر روی هم، از وجنات نباید حالات روانی خوانده شود. در جوار این قیافه نباید کسی راحت و آرام نفس بکشد. نگاه نیز متغیر است: طول و زاویه اش کم و زیاد می شود. دیدگان بر نقطه ای کاملاً دست نیافتنی دوخته می شود. بدین جهت، وقتی با صاحب مقامی صحبت می کنی، چون کانون تمرکزش در ورای توست، طبق قوانین نور، نمی تواند تو را ببیند. تو به چشم او نمی آیی زیرا نگاه او مایل به بالاست. به موجب يك اصل عجیب عدسیهای دورنگر، نگاه کوتاه قدرین فرد صاحب مقام همیشه از فراز سرها به سوی مسافتات بیکران، در راستای اندیشه های ویژه خصوصی آنهاست. این

اندیشه‌ها اگر هم عمیق نباشد، به یقین پر مسئولیت است. تلاش برای انتقال افکارت به این افراد بیموده و عبث است. از این‌رو خاموش می‌مانی. مقربان درگاه امپراتور خود نیز چندان اشتیاق حرف‌زدن ندارند، چون یکی دیگر از قراین به دوران رسیدن تغییر لحن و بیان است. کلمات يك هجایی پیاپی، من و من، صاف کردن گلو، مکشهای معنی‌دار، زیر و بم ساختن صدا، الفاظ پر ابهام، و قیافه حق به‌جانب که من بیشتر و بیشتر می‌دانستم جانشین جمله‌های ساده و کامل می‌شود. بدین قرار، خود را زاید حس می‌کنی، مرخص می‌شوی؛ و سر طرف به نشان وداع بر محور عمودی‌اش بالا می‌رود.

باری، همان‌طور که افتد و دانی، ذات مکرم همایونی فرد را فقط بالا نمی‌برد، بلکه بدبختانه به محض ملاحظه خلاف، پایین هم می‌آورد و - می‌بخشید، دور از نزاکت است - با اردنگ بیرون می‌انداخت، و جالب آنکه پای طرف که بیرون به زمین می‌رسید، آثار جاه و مقام یکسره از میان می‌رفت. تغییرات جسمی واژگونه می‌شد و یا رو به حال عادی بسازمی‌گشت. در این حال، تمایلی مبالغه‌آمیز به دوستی و صمیمیت می‌یافت، گویی می‌خواست بر تمامی ماجرا سرپوش گذارد، آن را از خود دور سازد و بگوید «اجازه دهید اینها همه را فراموش کنیم» - انگار به مرضی مبتلا بوده که گفتن ندارد.

م:

دوست من، می‌پرسی چه شد که در آخرین روزهای فرمانروایی امپراتور مرد عوامی چون اکلیلو، بدون هیچ‌گونه منصب و مقام، بیش از شاهزاده مکنن مشهور، که رئیس حکومت بود، اعمال قدرت می‌کرد؟ علت آن بود که قدرت افراد در دربار بستگی به مقام آنها نداشت؛ بلکه بسته به دفعات شرفیابی آنان به پیشگاه ذات ارجمند همایونی بود. وضع ما در دربار این‌چنین بود. می‌گفتند هرچه نزدیکی فرد به گوش مبارک بیشتر، اهمیت او زیادتر، بیشتر، و ممتدتر. محافل دربار برای گوش ملوکانه شدیدترین جنگها را می‌کردند؛ برترین پاداش نبرد همین گوش بود. رسیدن به آن البته آسان نبود، ولی کافی بود به این گوش پرتوان بررسی، و چیزی زمزمه کنی، زمزمه، همین و بس. مطلبی را، ولو به صورت احساسی گذرا، وارد گوش کنی و بگذاری چون بذری کوچک همانجا بماند. این احساس به‌مرور زمان نشو و نما می‌یافت، بذر می‌روید، آنگاه هنگام برداشت محصول می‌رسید. اینها مانورهایی ظریف و مستلزم تدبیر بود. اعلیحضرت همایونی، با وجود پایداری شگرف و توانایی خستگی‌ناپذیر، بشر بود و دو گوش بیش نداشت؛ اینها را نبایستی زیادی به‌کار گرفت و پرانباشت، چون باعث آزرده‌گی خاطر خطیر و واکنش خشمگین ملوکانه می‌شد.

از این رو دسترسی به امپراتور محدود، و کشمکش برای خرده‌ای از گوش مبارك وقفه‌ناپذیر بود.

ماجرای این کشمکش یکی از هیجان‌آورترین موضوعهای سخن‌چینی و شایعه‌سازی دربار بود، و انعکاس آن در گوشه و کنار شهر نابخرد می‌پراکند. برای مثال، ابجه دبالق، کارمندی دون پایه در وزارت اطلاعات، هفته‌ای چهار بار افتخار شرفیابی داشت و رئیس او تنها دوبار. افراد مورد اعتماد امپراتور حتی در میان کارمندان جزء پخش بودند، و به دلیل دسترسی آنها به مقام سلطنت قدرتی داشتند که وزیران آنها و اعضای شورای شورای سلطنت خوابش را هم نمی‌دیدند.

کشمکشهای بسیار جالبی در جریان بود: تیمسار ابیه آبابای شریف هفته‌ای سه بار، و رقیب مخالفش کبده گبره تنها يك بار افتخار شرفیابی داشت. (هر دو تن در انقلاب اعدام شدند.) ولیکن هواداران گبره در دربار با تمهید مقدمات چنان بر هواداران بی دست و پای ابیه چیره شدند که شرفیابیهای ابیه ابتدا به دوبار، و آخر سر فقط به يك بار در هفته تقلیل یافت، در حالی که گبره، که دارای بست و بندهای ذیقیمت بین‌المللی بود، و در کنگو خوب کار کرده بود، به هفته‌ای چهار بار شرفیابی نایل گردید. شرفیابی من، دوست عزیز، در بهترین دوران خدمتم از ماهی يك بار تجاوز نکرد، گرچه

دیگران خیال می‌کردند که از این بیشتر است. اما خود این هم چیزی بود، موفقیتی مهم تلقی می‌شد، زیرا در زیر کسانی که افتخار شرفیابی داشتند جمع بزرگی بود که اصلاً چنین افتخاری نمی‌یافت، و اینها بایستی از يك، دو، یا سه واسطه بگذرند تا به گوش امپراتور برسند. حتا در میان اینان نیز آثار چنگک و دندان - کشمکش، مانور، ترفند - نمایان بود. اگر مرتب شرفیاب می‌شدی، ولو وزیر هم نبودی، همه جلویت دولا و راست می‌شدند. کسی که شمار شرفیابیهایش رو به کاهش می‌رفت می‌دانست که اراده مبارک بر آن است که از سرایشب لغزان به پایین هلش دهد. اینرا هم بیفزایم که ذات اشرف ملوکانه، با وجودی که ریز اندام و خوش قیافه بود، گوشه‌هایی بس دراز داشت.

ی. پ:

بنده تحویلدار اباهنا جما، خزانه‌دار و محرم خدا - شناس امپراتور، بودم. این دو بزرگوار همسن و هم‌قد و هم‌شکل بودند. کسی را شکل و شبیه ذات امجد همایون - بنده برگزیده خداوند - خواندن، ژاژخایی قابل مجازات می‌نماید، ولیکن در مورد اباهنا چنین گستاخی مجاز بود چون امپراتور نهایت اعتماد را به او داشت. ارادت امپراتور به اباهنا از شرفیابیهای بیشمار او

هویدا بود. ابا، در سمت صندوقدار و محرم اسرار شهریار بینوای ما، هم جیب شاهانه را زیر نظر داشت هم روح ملوکانه را - به عبارت دیگر، سراپای شکوهمند شخصیت همایونی را می‌دید. بنده که تحویلدار وی بودم، در همهٔ فعالیت‌های مالی او را همراهی می‌کردم. کیف پوست بره ممتاز را پشت سرش می‌بردم - این همان کیفی بود که بعدها اینهایی که همه چیز را درهم شکسته از میان بردند در خیابانها به نمایش گذاشتند. من از کیف دیگری هم مواظبت می‌کردم: این یکی بزرگ و پر از سکه‌های خرد بود و در اعیاد ملی - زاد روز امپراتور، سالگرد تاجگذاری، سالگرد بازگشت ذات اقدس از تبعیه - به کار می‌آمد. در این موارد رهبر عالیقدر ما به شلوغترین و پر جنب و جوش‌ترین محلهٔ آدیس‌آبابا، هرکاتو، می‌رفت. در آنجا، کیف سنگین پر جرنگ را بنده بر جایگاهی که ویژهٔ این کار ساخته شده بود می‌نهادم، و ذات سخاوتمند همایونی چنگ می‌انداخت و مشتکی سکه درمی‌آورد و به میان انبوه‌گدایان و اراذل پر از پرت می‌کرد. ولیکن، تودهٔ غارتگر چنان قشقرقی راه می‌انداخت که این اقدام خیرخواهانهٔ شاهانه همواره با رگباری باتون پلیس بر سر هیاهوی سراسیمه و دستپاچهٔ خلق پایان می‌یافت. اعلیحضرت، اندوهناک، از جایگاه ویژه تشریف می‌برد. غالباً نصف

کیف را هم خالی نکرده بود.

و. ۱ - ن:

... و بدین منوال، ساعت انتصابات که به انتها می-رسید، ذات خستگی ناپذیر ملوکانه به تالار زرین تشریف فرما می شد. در اینجا «ساعت پرداخت» آغاز می گشت. این ساعت بین ده تا یازده بامداد بود، اباهنای پرهیزکار و تحویلدار باوفایش در معیت اعلیحضرت بودند. هرکس را که حس بویایی و شنوایی خوب بود در کاخ سلطنتی بوی پول و صدای جرینگ جرینگ می شنید. این البته مستلزم قوه تصور و حساسیت ویژه هم بود، چون پول در گوشه و کنار دربار نریخته بود، و ذات مرحمت پناه همایونی میان مقربان درگاه بسته-های دلار پخش نمی فرمود. خیر، ذات اقدس از این گونه قرتیگریها خوششان نمی آمد.

چه بسا شما نپذیرید، ولیکن، دوست عزیز، باور بفرمایید کیف کوچک اباهنا گنج بی پایان نبود. رؤسای تشریفات بایستی انواع تمهیدات را به کار می بستند که جلوی رسوایی مالی امپراتور را بگیرند. مثلاً، یادم نمی رود که پس از پایان بنای کاخ جنت لؤلؤ، ذات اقدس حقوق مهندسان خارجی را پرداخت، اما تمایلی به تأدیة دستمزد بناهای خودمان ابراز نمی داشت. این جماعت

ساده لوح در برابر کاخی که خود ساخته بودند گرد آمدند و استدعای دریافت طلب خویش را کردند. رئیس کل تشریفات دربار روی بالکن آمد و از آنها خواست به پشت کاخ بروند تا ذات بزرگوار همایونی غرق پولشان فرماید. جمعیت شادی‌کنان به نقطه موعود پشت کاخ رفت - و ذات معظم همایونی توانست بدون تکدر خاطر از در جلو به کاخ قدیم، که دربار منتظرشان بود، برود. مقام سلطنت هرکجا پا می‌گذاشت، مردم حرص و آز بی‌عنان و سیری‌ناپذیر از خود نشان می‌دادند. گاه نان می‌خواستند، گاه کفش، گاه رمه گاو، و گاه پول برای جاده سازی. اعلیحضرت همایونی دوست داشت به بازدید شهرستانها برود تا مردم عادی به او دسترس داشته باشند، و مشکلات آنان را دریابد، و با وعده و وعید آنها را دلداری دهد، و بینوایان و زحمتکشانشان را بستاید، و افراد تنبل و نافرمان را سرزنش فرماید. اما این میل و هوس ذات اقدس زیراب خزانه مملکت را می‌زد؛ چون پیش از تشریف‌فرمایی ملوکانه شهرستانها را می‌بایست سروسامان داد؛ خیابانها را رو بید، ساختمانها را رنگ زد، زباله‌ها را خاک کرد، مگسها را از میان برد، مدرسه ساخت، کودکان را لباس متحدالشکل پوشاند، سبک بنای شهرداریها را تغییر داد، پرچمها دوخت، و تصاویر ذات امجد همایونی را کشید. آخر نمی‌شود که مقام شامخ

سلطنت، همچون يك مأمور بدبخت مالیاتی، ناگهان، غیرمنتظر، از راه برسد، و زندگی را آنچنان که هست دریابد. بهت و حیرت و ماتم مقامات محلی را حدس بزنید. ترسشان را! لرزشان را! دولت که نمی‌تواند زیر تهدید و فشار کار کند، می‌تواند؟ مگر حکومت قرار و مداری بر اساس قواعد معین نیست؟

تصور بفرمایید که ذات معزز همایونی عادت می‌داشت بی‌خبر از راه برسد! فرض کنیم اعلیحضرت شهریاری با هواپیما عازم شمال است، و آنجا همه چیز مهیا گشته، تشریفات به عمل آمده، مراسم بخوبی تمرین شده، و شهرستان چون آینه می‌درخشد. آنگاه ذات امجد همایونی غفلتاً خلبان را صدا می‌زند و دستور می‌دهد: «پسر، هواپیما را برگردان، برویم به جنوب.» جنوب خبری نیست! هیچ چیز حاضر نشده! جنوب در رخوت و بطالت، غرق فقر و کثافت، و سیاه از مگس است. استاندار به پایتخت رفته، مقامات دولتی خوابیده، و پلیس برای چاپیدن دهقانان به روستاها خزیده است. وضع به مزاج ذات اقدس همایونی سازگار نیست! خلاف شأن و شوکت شاهانه است! رك و بی‌رودر بایستی، مسخره است! در بعضی از شهرستانهای ما مردم به نحوی رقت‌بار هنوز وحشی، کافر، عور و برهنه‌اند؛ بدون رهنمود پلیس چه بسا مرتکب عملی شوند که به عزت و

جلال ملوکانه بر بخورد. ما شهرستانهایی داریم که روستاییان جاهل چشمشان که به اعلیحضرت افتد پا می‌گذارند به فرار! دوست من، تصورش را بفرمایید: ذات بی‌مثال همایونی از پلکان هواپیما پایین می‌آید، و دور و برش جنبنده‌ای دیده نمی‌شود. همه‌جا خالی، همه جا ساکت، دشت متروک، و تا چشم کار می‌کند پرنده پر نمی‌زند. کسی نیست که سخنرانی کند، کسی نیست که خیر مقدم بگوید. طاق نصرت هم نزده‌اند. حتی يك ماشین هم نیاورده‌اند. تکلیف چیست؟ چه می‌توان کرد؟ فرش بیندازیم و تخت شاهی را بگذاریم؟ این که کار را مضحکتر می‌کند. شأن و شوکت تاج و تخت به خضوع و خشوع پیرامون است. تکریم و تعظیم اتباع به سریر سلطنت حشمت و معنا می‌دهد. بدون کرنش اطرافیان، تخت يك زیور، يك صندلی ناراحت از مخمل ساییده و فرهای پیچیده بیش نیست. تخت همایون در بیابان برهوت - این که مایه رسوایی است. بر آن جلوس بفرمایند؟ منتظر بمانند تا خبری شود؟ امیدوار باشند که بالاخره یکی می‌آید و اظهار بندگی می‌کند؟ بدی‌اش این است که حتا يك اتوموبیل هم نیست که ذات اقدس را به نزدیکترین ده برساند تا از آنجا سراغ نایب السلطنه را بگیرند. شهریار پرفراست ما می‌داند که نایب - السلطنه این ناحیه کیست، اما کجا می‌توان پیدایش کرد؟

خوب، اعلیحضرت چه می‌تواند بکند؟ بهتر است از خر شیطان پایین بیاید، سرکی به اطراف بکشد، برگردد به هواپیما، و بروند به همان شمال، که همه چیز - مراسم، تشریفات، شهرستان همچون آینه - آماده پذیرایی اوست و همه با بی‌صبری و هیجان انتظار ورودش را دارند.

پس تعجب نیست که در چنین اوقاتی ذات‌مکرم‌هایونی ملت را غافلگیر نمی‌فرمود؟ فرض بکنید که اینجا و آنجا، سر زده سراغ این و آن می‌رفت. امروز غفلتاً در شهرستان باله سبز می‌شد، و هفته بعد از استان تیگره سر در می‌آورد. چه می‌دید؟ «رخوت، بطالت، کثافت، همه چیز سیاه از مگس.» سردمداران شهرستانهای مربوط را برای «ساعت انتصابات» به آدیس‌آبابا فرا می‌خواند، آنها را نگویش می‌فرماید، و از سر کار برمی‌دارد. خبر این ماجرا در سراسر امپراتوری می‌گسترده. نتیجه چیست؟ نتیجه آن است که رجال مملکت همه کار خود را کنار می‌گذارند و دائم به آسمان می‌نگرند که اعلیحضرت شهریاری کی از راه می‌رسد. مردم تباه، و شهرستان خراب ولی خوف غضب‌هایونی از همه اینها بالاتر است. و از همه بدتر، چون گرفتار تردید و تهدیدند، چون روز و ساعت تشریف‌فرمایی را نمی‌دانند، سوتی دل‌گرد هم می‌آیند، زمزمه، و لنگاری، غرولند، شایعه درباره سلامت ذات‌معظم‌هایونی شروع

می‌شود، و عاقبت منجر می‌شود به توطئه، تحريك افراد به شورش، هرزه‌گری، و تیشه‌زدن به ریشه تاج و تختی که به نظر آنان بی‌مروت است - وای، چه فکر قبیحی! تاج و تختی که نمی‌گذارد آنها آسوده به‌سر برند. بنابراین، برای اجتناب از این‌گونه تشنجه‌ها در امپراتوری و برای جلوگیری از فلج حکومت، فکری بکر به سر مبارک زد، و هم خاطر ملوکانه و هم خیال زمامداران را راحت کرد. و همین را کسانی که سلطنت را از بین بردند امروزه پیرهن عثمان کرده‌اند و بهانه می‌آورند که ذات ارجمند همایونی همواره در هر استان‌کشور کاخی آماده پذیرایی خود داشت. درست است که کمی زیاده‌روی شد. مثلاً، کاخی عظیم در قلب بیابان اگادن بنا گردید و با عمه و اکره و آبدارخانه کامل سالها نگاهداری شد، و ذات خستگی‌ناپذیر همایونی تنها يك روز در آن اقامت فرمود. اما آمدیم و زمانی مسیر شاهانه چنان بود که ناچار بایستی شبی را در قلب بیابان می‌گذرانند؟ آیا چنین کاخی آن وقت واجب و ضروری نبود؟ بدبختانه، مردم بیسود مامصالح عالیة ناظر بر اعمال سلاطین را هیچ‌گاه درك نمی‌کنند.

ی:

تالار زرین، آقای کاپوچنیسکی، و ساعت پرداخت.

در کنار دست امپراتور، اباشنای نازنین و پشت سر او تحویلدارش ایستاده است. در انتهای دیگر تالار جمعیت، به ظاهر آشفته و درهم، به درون هجوم می‌آورد، اما هر کس خود را در صف می‌داند. می‌گویم جمعیت، چون ذات بنده نواز نمایونی هر روز تعدادی بیشمار اتباع خود را به حضور می‌پذیرفت. هنگامی که در آدیس‌آبا با اقامت داشت کاخ سلطنتی مملو بود. دربار از شوق حیات می‌تپید - البته، در اینجا هم سلسله مراتب اداری رعایت می‌شد. سیل اتوموبیل‌ها به داخل حیاط کاخ روان بود؛ هیئت‌های نمایندگی راهروها را انباشته بود؛ سفرای خارجی در سالن‌های انتظار گپ می‌زدند؛ رؤسای تشریفات با چشم‌های بیقرار به هر سو می‌شتافتند؛ گارد سلطنتی عوض می‌شد؛ پیکرها با خرواری کاغذ به داخل می‌دویدند؛ وزیران همچون افراد عادی، ساده و محجوب، سری به کاخ می‌زدند. صدها تن مردم می‌کوشیدند عریضه و شکایتنامه خود را کف دست رجال بگذارند. امرای ستاد ارتش، اعضای شورای سلطنت، مباشران املاک شاهی، وکلای مجلس همه آنجا بودند - هیاهویی شاد و هیجان‌زده.

ولیکن به مجردی که ذات امجد ملوکانه از پایتخت پا بیرون می‌نهاد، به سفر خارج می‌رفت، یا برای نصب سنگ بنا، افتتاح يك راه، یا رسیدگی به گرفتاری خلق

و تشویق و دلداری آنان از شهرستانی بازدید می فرمود، وضع به هم می خورد. دربار فوراً تهی می شد، به صورت الگوی کوچک خود در می آمد، حکم يك نقطه اتکا را پیدا می کرد. پیشخدمتهای همایونی به رختشویی می افتادند و لباسهای خود را از بند می آویختند، کودکان بزهایشان را در چمنهای کاخ می چرانند، رؤسای تشریفات در میخانه های محل می پلکیدند، و گاردهای سلطنتی دروازه ها را می بستند و زیر درختها می خوابیدند. و به محض بازگشت اعلیحضرت، شیپورها دوباره به صدا در می آمد، و دربار از نو جان می گرفت.

تالار زرین همیشه در تب و تاب بود. تب زدگی افراد احضار شده در شقیقه هایشان برق می زد، آنها را می لرزاند. همه می دانستند که منشأ تب و تاب آن کیف کوچک فاخر پوست بره است. حاضران، به نوبت یکی یکی، به بندگان اکرم همایون نزدیک می شدند و موجب نیاز مالی خویش را بیان می کردند. ذات اقدس گوش می داد و پرسشهایی می فرمود. اعلیحضرت، باید اذعان کرد، در زمینه امور مالی بی نهایت دقیق بود. هرگونه هزینه متجاوز از ده دلار، در هر جای امپراتوری، مستلزم تصویب شخص ایشان بود، و وزیری که حتا برای يك دلار خرج به حضور مبارك می آمد مورد تمجید قرار می گرفت. برای تعمیر اتوموبیل زیر موافقت امپراتور لازم بود؛

برای تعویض لوله پوسیده آب شهر موافقت امپراتور لازم بود؛ برای خرید ملافه مهمانخانه‌ها موافقت امپراتور لازم بود.

دوست من، جد و جهد شاهانه برای صرفه‌جویی شایان آفرین بود. ذات جلیل همایونی اکثر اوقات خود را صرف رسیدگی به حسابها، استماع برآورد هزینه‌ها، رد پیشنهادهای و اندیشیدن به طمع، حيله‌گری، و فضولی بشر می‌کرد. کنجکاوی وافر، مراقبت و اقتصاد نمونه ملوکانه درخور ستایش بود. اعلیحضرت قریحه مالی داشت. وزیر دارایی، یلما درسا، از جمله افرادی بود که مرتب به حضور امپراتور شرفیاب می‌شد. با این حال، ذات اقدس مرتب دست مرحمت به سوی نیازمندان دراز می‌کرد. پس از استماع عرضحال افراد و پاسخ پرسشهای خویش، ذات رؤف ملوکانه به متقاضی مژده برآوردن احتیاجات مالی‌اش را می‌داد. بنده شاکر از شوق تعظیمی تمام می‌کرد. آنگاه ذات معظم همایونی سر مبارک را به سوی اباهنا می‌گرداند و مبلغ بذل و کرامت را در گوش نجیب‌زاده بزرگوار زمزمه می‌فرمود. اباهنا دست به داخل کیف می‌برد، پول را درمی‌آورد، آن را درون پاکتی می‌نهد، و پاکت را به گیرنده خوشبخت می‌داد. مرد کامروا، تعظیم و تکریم‌کنان، افتان و خیزان، عقب عقب، از تالار بیرون می‌رفت.

و بعد، آقای کاپوچینسکی، بدبختانه صدای زنجموره این گدای نمک نشناس به هوا برمی‌خاست. چون - اگر بتوان قول و قسم این دزدهای پر طمع را باور کرد - می‌گفتند که در پاکت فقط جزئی ناچیز از آنچه امپراتور سخاوتمند ما فرموده بود یافت می‌شد. حال یارو چه می‌توانست بکند؟ برگردد؟ عریضه بنویسد؟ به محبوبترین رجل اعلی حضرت تهمت بزند؟ نه، این‌گونه کارها ممکن نبود. و به همین جهت چه کین و نفرتی خزانه دار خدا - شناس و محرم اسرار امپراتور را احاطه کرده بود! افکار عمومی را جرئت تهمت به مقام شامخ سلطنت نبود، از این‌رو اباهنا را به باد ناسزا می‌گرفت او را خسیس و مزور می‌خواند. می‌گفتند: زورش می‌آید انگشتهای خپله‌اش را در کیف فرو برد و مبلغی حسابی درآورد، و دستش چنان با بی‌میلی و انزجار پایین می‌رود که گویی کیف مملو از مارهای زهرآلود است، و وزن پول را چنان خوب می‌داند که مبلغ مورد نظر را چشم بسته درآورده در پاکت می‌گذارد، و سرانجام با اشاره دست به طرف می‌فهماند که عقب‌عقب مرخص شود. گمانم به همین علت بود که وقتی او را اعدام کردند، تنها ذات پر شفقت ملوکانه به حال او گریست.

پاکت خالی! آقای کاپوچینسکی، می‌دانید معنی پول در يك کشور فقیر چیست؟ پول در کشورهای فقیر و

کشورهای ثروتمند دو چیز متفاوت است. در کشورهای ثروتمند، پول تکه کاغذی است که با آن چیز می‌توان خرید. پولدار تنها مشتری و خریدار است. حتا يك ميليونر هم خریداری بیش نیست. ممکن است بیش از دیگران خرید کند، اما باز هم يك مشتری است و بس. ولی در کشورهای فقیر. در کشورهای فقیر، پول‌حصاری است شگفت، ستر، درخشان و همیشه شکوفان که تو را از دیگران جدا می‌دارد و نمی‌گذارد بوی گند فلاکت را استشمام کنی، فقر فزاینده را ببینی، و صدای ضجه انسانها را بشنوی. اما در ضمن خوب می‌دانی که اینها همه وجود دارد، از این رو از حصارت به خود می‌بالی. پول، پر و بال است، مرغ بهشتی مورد ستایش همگان است.

آیا می‌توان تصور کرد که مثلا در هلند یا در سوئد یا در استرالیا مردم جمع شوند تا هلندی، سوئدی، یا استرالیایی ثروتمندی را ببینند؟ اما در سرزمین ما البته. در سرزمین ما اگر شاهزاده یا اشرافزاده‌ای در اجتماع آفتابی شود، مردم به تماشای او می‌روند، می‌دوند که میلیونی را ببینند، و بعد هر جا می‌نشینند می‌گویند: «من يك ميليونر دیدم.» پول حتا کشور خود آدم را هم به سرزمین بیگانه مبدل می‌کند. همه چیز مایه تعجب و حیرت می‌شود: نحوه زندگی مردم، نگرانی و

دلواپسیهای آنها - تا آنجا که به خود می‌گویید: «نه، این محال است.» علت آن است که تو اینک به تمدنی دیگر تعلق داری. این قانون فرهنگی را نباید از یاد برد که: دو تمدن متفاوت نمی‌توانند واقعاً همدیگر را خوب بشناسند و بفهمند. رفته رفته کور و کر می‌شوی. در آغوش حصار به تمدن خودت دل می‌بندی، علائم و اشارات تمدن دیگر برایت نامفهوم می‌گردد، گویی از سوی ساکنان زهره نازل شده است. اگر هوس کنی، می‌توانی در کشور خود به اکتشاف پردازی. کریستف کلمب، ماژلان، یا لیوینگستن کاشف بشوی. اما خیال نکنیم چنین هوسی به سرت بزند. این‌گونه اکتشافات بسی مخاطره‌آمیز است، و تو که دیوانه نیستی، مان؟ تو پای‌بند تمدن خودی، از آن دفاع می‌کنی و به خاطرش می‌جنگی. تو حصار خودت را می‌پایی. تو دقیقاً از آن نوع افرادی هستی که امپراتور می‌طلبید. پر و بالت را از دست نده، امپراتور به کسانی نیاز دارد که در صورت تغییر وضع همه چیز خود را از دست می‌دهند. شهریار مهربان ما پیش فقرا پول سیاه می‌ریزد، اما درباریان را هدایای گرانبها می‌بخشد. زمین و ملک رعیت - رعیتی که می‌توان از او خراج گرفت - طلا و سرمایه و لقب عطا می‌فرماید.

هر که وفاداری خود را به اثبات می‌رسانید هدایای

فراوان می‌گرفت، ولی باز میان محافل دربار پیوسته نزاع بود، کشمکش مدام برای کسب امتیاز، قاپیدن و ربودن لاینقطع، و همه به خاطر نیازهای آن مرغ بهشتی که نهاد بشر را آکنده است. در ضمن، ذات عدیم‌المثال ملوکانه نیز از این چشم و هم چشمیها لذت می‌برد؛ خوشش می‌آمد که درباریها دارایی‌شان زیاد شود، حسابشان بیفزاید، و کیسه‌شان باد کند. بنده که به یاد ندارم ذات بزرگوار همایونی هرگز کسی را به خاطر فساد تنزل مقام داده پوزه‌اش را به خاک مالیده باشد. مادام که وفادار است، بگذار نان فسادهش را بخورد! شهریار ما در نتیجه هوش و حافظه‌ای بی‌نظیر و نیز گزارشهای دریافتی پی در پی، کاملاً می‌دانست که هر کس چه قدر دارد. منتها تا زمانی که بندگان درگاه از روی صداقت رفتار می‌کردند، این اسرار را در سینه خود نگاه می‌داشت و هرگز به‌کار نمی‌انداخت. اما هرگاه نسبت به وفاداری کسی کوچکترین تردید می‌یافت، بیدرنگ همه چیز او را چپاول می‌کرد، و مرغ بهشتی را از دزد مختلس می‌گرفت. در سایه این شیوه حساب پس دهی، شاه شاهان همه را در مشت خود داشت، و این را همه می‌دانستند.

باری، يك مورد استثنا هم پیدا شد. تکه والد حواریات، میهن پرست سرفراز و رهبر چریکها در پیکار

با موسولینی، روی خوش به امپراتور نشان نمی‌داد. از قبول هدایای مرحمتی ملوکانه سر باز می‌زد، امتیازات ویژه را نمی‌پذیرفت، و به فساد هم تمایلی نداشت. ذات رئوف همایونی‌سالها او را در زندان افکند، و بعد سرش را از تن جدا کرد.

گ. ه - م:

بنده مأمور تشریفاتی عالی‌مقامی بودم، اما پشت سرم می‌گفتند فلانی کوکوی ذات امجد همایون است. علت آن بود که یکی از این «ساعت‌های سویسی، که کوکویی از آن بیرون می‌پرید و ساعت را اعلام می‌کرد، در دفتر کار امپراتور آویزان بود. در ساعاتی که اعلیحضرت سرگرم امور پادشاهی بود، من افتخار انجام وظیفه مشابیهی را داشتم. وقتی، طبق تشریفات رسمی، هنگام آن می‌رسید که امپراتور از مشغله‌ای به مشغله‌ی دیگر بپردازد، بنده روی به روی ایشان می‌ایستادم و چندین بار تعظیم می‌کردم. این اشاره بود به ساحت پر فراست ملوکانه که ساعتی به اتمام رسیده و موقع آن شده که ساعت دیگری را آغاز فرمایند.

ولنگاران، که در هر درباری یافت می‌شوند و خوششان می‌آید سر به سر زبردستانشان بگذارند، به شوخی می‌گفتند که شغل شریف، و یگانه دلیل وجود من دولا

راست شدن است. درست است که من جز تعظیم آن هم در دزایقی معین در برابر ذات امجد همایونی کاری نداشتم. اما - اگر مقام اجازه چنین گستاخی می داد - به این حضرات جواب می دادم که تعظیمهای حقیر دست کم جنبه اداری داشت، سودمند بود و به مقصد دولت، یعنی مقصدی والا، خدمت می کرد، و حال آنکه دربار پر از رجالی بود که در هر فرصتی سر فرود می آوردند. و این انعطاف و چابکی کردن نه برای مقصدی برتر بلکه به خاطر چاپلوسی، فرومایگی، به امید کسب مقام و عطایای شاهانه بود. بنده بایستی حواسم را جمع می کردم که تعظیم رسمی و کارساز من در میان تعظیم و تکریمهای جمعیت گم نشود. بایستی جایی خود را قرار می دادم که این چاپلوسی که از سر و روی هم بالا می رفتند مرا به پشت جمعیت هل ندهند. چون اگر شهریار مهربان ما اشاره موعود را به موقع در نمی یافت، احیاناً گیج می شد، فعالیت موجود را بیش از حد طول می داد، و از وظیفه مهم دیگری باز می ماند.

با همه این احوال، وقتی موقع آن می شد که «ساعت پرداخت» را تمام و «ساعت وزیران» را شروع کنیم، بدبختانه، کوشش بنده در انجام وظیفه به جایی نمی رسید. ساعت وزیران وقف امور کشوری بود، هنگامیکه در دیزی - صندوق خزینه دار - باز است و مقربان و

نورچشمیها همچون مورچه دور آن هجوم آورده‌اند، کی برای امور کشوری تره خرد می‌کند! هیچ‌کس نمی‌خواهد دست خالی، بدون عطیۀ ملوکانه، بدون پاکت، بدون ارتقا، بدون نقدینه برود. گاهی ذات مبارک این همه حرص و طمع را با ملایمت سرزنش می‌کرد، ولیکن هیچ‌وقت عصبانی نمی‌شد، چون می‌دانست اگر سر کیسه را شل نکند اینها چنین به او نمی‌چسبند و بنده‌وار به خدمتش در نمی‌آیند. امپراتور معظم ما می‌دانست کسی که سیر و بی‌نیاز شد به دفاع وضع خود برمی‌خیزد، و برای سیر و بی‌نیاز شدن کجا بهتر از دربار؟ حتا خود امپراتور نیز از این خوان یغما بی‌بهره نبود - و آنهایی که امپراتوری را درهم شکستند اینک از این بابت چه علم سنگه‌ای راه انداخته‌اند.

عرض کنم، دوست عزیز، کار در این اواخر بدتر شد. هرچه پایه‌های امپراتوری بیشتر فرو ریخت، مقربان فزونی‌تر به خزانه مملکت هجوم آوردند. هرچه خرابکاران زیادتر سر برافراشتند، نورچشمیهای طماع جیبهای خود را بیشتر انباشتند. هرچه پایان نزدیکتر شد، چپاول تاراج بی‌امان وحشتناکتر گردید. کشتی در حال غرق شدن بود و زمامداران ما، دوست ارجمند، به جای آنکه سکان و بادبان را به کار اندازند، هر يك کیسه خود را پر کرد و به جستجوی قایق آسوده نجات پرداخت. چنان

تب و التهایی در دربار بروز کرد، چنان تقلائی برای پول درگرفت که حتا آنهایی که خیلی در بند مال و منال نبودند هم پا پیش نهادند، به میدان کشیده شدند، و آخر سر پشتش گذاشتند و به خاطر آبرو و آسایش خویش، مقادیری به جیب زدند. کارها، دوست من، جوری وارونه شد که ربودن شرط رستگاری و ناربودن مایه رسوایی بود. نبردن نوعی تنبلی، نشان کم‌مایگی، ضعفی اندوه‌بار و ترحم‌انگیز به‌شمار می‌رفت. از سوی دیگر، آن که بلند کرده بود همه‌جا سینه پیش می‌داد، انگار بخواهد زور بازویش را نمایش دهد، انگار بخواهد با اعتماد به نفس کامل بگوید: «زانو بزیند، بدبختها!» ذات مکرم همایونی می‌بایست «ساعت وزیران» را آغاز فرماید، اما چنان خر تو خر بود که تأخیر در اتمام «ساعت پرداخت» را کسی به من ایراد نمی‌گرفت.

پ. ۵ - ت:

«ساعت وزیران» یازده بامداد آغاز و دوازده ظهر پایان می‌یافت. فرا خواندن وزیران زحمتی نداشت، چون رسم بود حضرات صبحها در دربار باشند. سفرای کشورهای گوناگون اغلب شکایت داشتند که نمی‌توانند این یا آن وزیر را برای رسیدگی به مسائل در دفتر کارش پیدا کنند و منشی وزیر همیشه می‌گوید: «وزیر

امپراتور احضار فرموده‌اند.» در حقیقت، ذات بنده - نواز همایونی، برای اینکه رجال را زیر نظر داشته باشد، بدش نمی‌آمد که همه را دور و بر خود نگاه دارد. وزیری که از دربار دوری می‌کرد مورد بی‌مهری قرار می‌گرفت و خیلی سر کار نمی‌ماند. اما وزیران، خدا می‌داند، ابدأ در صدد دوری نبودند. کسانی که بدین مقامات می‌رسیدند امیال ملوکانه را خوب می‌دانستند و برای انجام آنها با تمام قوا می‌کوشیدند. هر که را هوای بالا رفتن از پلاکان کاخ همایون بود ابتدا می‌بایست محرمات را یاد می‌گرفت: چیزهایی که بر او و زیردستان او حرام بود، چه نباید گفت، چه نباید نوشت، چه نباید کرد، چی را نباید سرسری گرفت، کجا نباید غفلت ورزید. تنها از راه محرمات بود که مستحبات به دست می‌آمد - منتها مستحبات همواره مبهم و دلپره‌انگیز بود، چون نزدیکان امپراتور هر قدر هم خوب می‌دانستند که چه کارهایی را نباید بکنند باز هنگام اظهار نظر و ارائه پیشنهاد بی‌گدار به آب نمی‌زدند و با کمال تردید احتیاط رفتار می‌کردند. در چنین مواردی بیدرنگ به ذات امجد همایون چشم می‌دوختند و منتظر فرمایشات ملوکانه می‌شدند. و از آنجا که اعلیحضرت عادت به سکوت، صبر و تعویق امور داشت، آنها نیز ساکت و صبور می‌ایستادند و کارها را به تعویق می‌انداختند.

زندگی دربار، با همه جنب و جوش و تب و تاب، در واقع پر از خاموشی، انتظار، و تعویق و تأخیر بود. هر وزیر روانه دالان و راهروهایی می‌شد که گمان می‌برد بیش از هر جا احتمال برخورد با ذات اقدس شهریاری و عرض تعظیم و تکریم دارد. وزیری که خبر یافته بود به او لکه عدم وفاداری چسبانده‌اند حداکثر اشتیاق را به خرج می‌داد که مسیر همایونی را پیدا کند. روزهای آزرگار می‌کوشید تا دیداری دست دهد و مجالی برای چاپلوسی پیش آید، و با حضور مداوم در رکاب مبارک و ابراز سرسپردگی، عداوت و بهتان بدخواهان ثابت شود. ذات بی‌قرین همایونی عادت داشت وزیران را یکی یکی بپذیرد، چون در این حال هر یک با جرئت و جسارت بیشتر از همکاران خود چغلی می‌کرد و بر معلومات ذات اشرف از دوز و کلک دستگاه سلطنت می‌افزود. درست است که وزیران در شرفیابیها اکثر درباره هر ج و مرج حاکم در سایر وزارتخانه‌ها صحبت می‌کردند و از افتضاح وزارتخانه خود چیزی نمی‌گفتند، ولیکن بندگان اعلیحضرت همایونی، درست به همین سبب، در گفتگو با همه رجال، تصویری کلی از امور کشور به دست می‌آورد. در هر حال، اصل اساسی وفاداری فرد بود، نه استعداد و کاردانی او.

ذات مکرم همایونی به وزیران فاقد فراست و تیز-

هوشی، در حقیقت، التفات خاص داشت. آنها را عنصر ثبات بخش در حیات امپراتوری می‌شمرد. در عین حال، همان‌گونه که همه می‌دانند، خود معظم‌له همواره قهرمان پیشرفت و اصلاحات بود. بروید، دوست عزیز، زندگینامه امپراتور را که خود در سالهای آخر تکیه فرمود، بخوانید تا بفهمید ذات متهور ملوکانه چگونه علیه وحشیگری و تاریک‌اندیشی مستولی بر کشور ما جنگید. [به اتاق مجاور می‌رود و کتاب زندگی من و پیشرفت حبشه، چاپ لندن، را با خود می‌آورد، آن را ورق می‌زند، و به صحبت ادامه می‌دهد.] اینجا، برای نمونه، اعلیحضرت اظهار می‌دارد که در اوایل سلطنت خود مجازات قطع کردن دست و پا را، که حتا برای جرائم کوچک مرسوم بود، قدغن فرمود. بعد می‌نویسد در گذشته متهمان به قتل - و این البته اتهامی بیش از سوی افراد عادی نبود چون دادگاهی وجود نداشت - در ملاء عام اعدام می‌شدند، و اعدام به شکل دریدن شکم و در-آوردن دل و روده متهم بود. مجازات هم بایستی به دست نزدیکترین فرد خانواده انجام می‌گرفت، یعنی، من باب مثل، پسر شکم پدر را پاره می‌کرد و مادر شکم فرزند را. امپراتور این رسم را برانداخت و به جای آن، دژخیمهای دولتی برگماشت. برای اعدام جایی و

مقرراتی مشخص کرد، دستور داد اعدام فقط از طریق تیرباران صورت گیرد. بعد، با پول خویش (و بر این نکته تأکید می‌فرمایند)، با پول خویش نخستین دو چاپخانه کشور را خرید و توصیه فرمود نخستین روزنامه در تاریخ مملکت انتشار یابد. بعد، اولین بانک را گشود. بعد، برق به حبشه آورد، ابتدا در کاخهای سلطنتی و سپس در ساختمانهای دیگر. بعد، رسم کند و زنجیر کردن زندانیان را ملغی ساخت. از آن پس، نگهبانانی که از خزانه شاهی مواجب می‌گرفتند مراقب زندانیان شدند. بعد، به موجب فرمانی خرید و فروش بردگان را محکوم کرد. و آخر دست در سال ۱۹۵۰ تجارت برده را از میان برد، بعد، طبق فرمان دیگری روش «لباشه» را برای کشف سرقت قدغن ساخت. لباشه این بود که جادوگران گیاه مرموزی را به بچه‌های کوچک می‌خوارانند، و اینها گیج و منگ، تحت رهنمود نیروهای فوق طبیعی، به خانه‌ها می‌رفتند و دزد را می‌یافتند. بر طبق سنت و رسوم، دست و پای کسی که اینها نشان می‌دادند قطع می‌شد. دوست من، زندگی در کشوری را تصور کن که هر آن ممکن است، ولو بیگناه باشی، دست و پایت قطع شود. داری در خیابان قدم می‌زنی ناگهان کودکی نادان، از خود بیخود پاچه شلوارت را می‌چسبد و خلاق هم بیدرنگ شروع می‌کنند به

بریدن! در خانه‌ات نشسته‌ای غذا می‌خوری که طفلی سرمست به داخل می‌دود، و ملت کشان کشان می‌برندت بیرون و در حیاط لقمه لقمه‌ات می‌کنند! تصور چنین زندگانی را که به مخیله‌ات راه دادی عمق اقدامات مشعشعانه‌ٔ ذات امجد همایونی را می‌فهمی.

و اعلیحضرت همچنان به اصلاح و عمران ادامه داد: بیگاری را از میان برد، اولین اتوموبیل را وارد کرد، خدمات پستی را به‌وجود آورد. مجازات شلاق زدن در انظار عمومی را نگاه داشت، ولیکن «افارسته» را از میان برد. افارسته ایر بود که هر جا گناهی از کسی سر می‌زد، نیروهای انتظامی دهکده یا شهرک محل ارتکاب را محاصره می‌کردند و اهالی را گرسنگی می‌دادند تا مجرم را لو دهند. اما مردم همه همدیگر را می‌پاییدند و از ترس هم هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت. و بدین طریق، برای حفظ هم، همه از گرسنگی می‌مردند. این روش «افارسته» خوانده می‌شد. امپراتور ما این‌گونه اعمال را محکوم کرد.

در اشتیاق وافر خویش برای پیشرفت، ذات جلیل همایونی، متأسفانه، در یک مورد مرتکب بی‌احتیاطی شد. از آنجا که در کشور ما مدارس همگانی و دانشگاه وجود نداشت، امپراتور جوانان را برای تحصیل به خارج فرستاد. اعلیحضرت خود تا مدتی عهده‌دار این

مهم بود، و جوانان را از خانواده‌های خوب و وفادار برمی‌گزید. اما بعد - اه، این دور و زمان تازه آدم را به سرگیجه می‌اندازه - بعد آن قدر فشار آوردند، آن قدر برای رفتن خارج سر و دست شکستند، و این جنون چنان به جان جوانهای ما افتاد که رفته‌رفته زمام کار از دست ذات مکرم همایونی در رفت. جوانان بیشتر و بیشتری برای تحصیلات خود روانه اروپا و امریکا شدند، و دیری نگذشت که دردسر آغاز گشت - مگر این کار عاقبت دیگری هم می‌توانست داشته باشد؟ مقایسه مملکت ما با جاهای دیگر زهر کشنده بود، و اعلیحضرت، همچون ساحری افسونگر، جان در کالبد این نیروی مافوق طبیعی ویرانگر دمید. این جوانها پر از افکار کج، عقاید خائنانه، برنامه‌های مخرب، و طرحهای آشفته و نابخردانه به میهن بازمی‌گشتند. نظری به امپراتوری می‌انداختند، سرشان را توی دستهایشان می‌گرفتند و فریاد می‌زدند: «خداوندا! این وضع چگونه می‌تواند دوام بیاورد؟»

و این، دوست عزیز، نمونه‌ای دیگر است از ناسپاسی نسل جوان! از سویی این همه اهتمام ملوکانه برای وصول آنها به دانش، و از سوی دیگر پاداش معظم‌له به صورت انتقاد کوبنده، دهن‌کجی و هتاکی، تضعیف، و قبول نداشتن هیچ‌کس. به آسانی می‌توان حدس زد که این

بدکویان خلق همایونی را چه قدر تنگ می‌کردند. از همه بدتر، این جوجه فکلیها، سر مست قر و اطوارهایی که در کشور ما تازگی داشت، نوعی بیقراری، تحرکسی ناضروری، بی‌نظمی، و تمایل به اقدام علیه صاحبان اقتدار را با خود به ارمغان آوردند، و اینجا بود که وزیران فاقد فراست و تیزهوشی به داد ذات امجد همایونی رسیدند. البته، این یآوری حساب‌شده و عمدی نبود، ناطلبیده و خلق‌الساعه بود، با این حال برای حفظ آرامش کشور اهمیت بسیار داشت. کافی بود که یکی از سوگلیهای کودن ذات امجد همایون دستوری احمقانه صادر کند. این جوانها، این کاسه‌های گرمتر از آتش آن را می‌دیدند، و فوری تصور می‌کردند که حالا دنیا به آخر می‌رسد و شتابان درصدد نجات برمی‌آمدند. می‌کوشیدند اشکال را برطرف و اوضاع را اصلاح کنند، پارگی را وصله زنند و گره را بگشایند. بدین قرار، به جای آنکه نیرویشان را در راه بنای آینده‌رؤیایی خویش به کار اندازند، به جای آنکه خواب و خیالات واهی ویرانگر خود را به مرحله عمل درآورند، ناراضیهای ما ناگزیر شدند دست و آستین بالا زنند و به ترمیم خرابکاریهای وزرا پردازند. و این خرابکاریها هم یکی و دوتا نبود! حضرات، غرق عرق، با اعصاب داغان، دائم اینجا و آنجا می‌دویدند و

سرگرم اصلاح و ترمیم و گره‌گشایی بودند. و در این حیص و بیص، در میان دوندگیها و جان‌کندنها، در ژرفای گرداب، رفته رفته خواب و خیالات واهی از کله داغشان بیرون آمد و دود شد و به هوا رفت.

و اکنون، دوست ارجمند، نگاهی به کارمندان رده‌های پایین‌تر بیندازیم. مأموران دون پایه نیز کارشان اشکال‌تراشی بود، و خلق بینوا تلو تلو خوران مدام در پی رفع مشکلات می‌دوید. و نقش ثبات‌بخش سوگلیهای درباری ذات اقدس همین بود که افراد یا فرهنگ، تحصیلکرده‌های آرمان‌خواه و خلق بیسواد جاهل را سرگرم نگاه‌دارند، و تمایلات مخالف را به صفر برسانند - چون اگر همه نیروها به گره‌گشایی صرف شود، دیگر توانی برای آرمان نمی‌ماند. و بدین‌گونه، دوست عزیز، تعادل خوش و خجسته کشور برقرار ماند، تعادلی که در سایه آن ذات اجل همایون چنان با خردمندی و مهربانی حکومت راند.

با این حال، «ساعت وزیران» کک در تنبان وزیران بدبخت می‌انداخت، زیرا هیچ‌کس کاملاً نمی‌دانست برای چه احضار شده است، و اگر عرایض وزیر به مذاق مبارک خوش نمی‌آمد، یا اکراه در گفتارش ملاحظه می‌شد، یا راستا حسینی حرف نمی‌زد، فردای آن روز در «ساعت انتصابات» از کار برکنار می‌شد. در هر صورت،

اعلیحضرت عادت داشت پیوسته وزیران را پس و پیش و تعویض کند که خیلی راحت نیفتند و دوستان و خویشان را دور خود گرد نیاورند. ذات بنده نواز همایونی مایل بود ترفیعات در ید با کفایت خود ایشان باشد، بدین جهت به رئیسی که می‌کوشید بی مشورت به کارمندش ارتقا دهد با سوءظن می‌نگریست. این گونه فضولیه‌ها - که بیدرنگ مجازات می‌شد - تعادلی را که ذات امجد همایون با هزاران خون دل برقرار کرده بود برهم می‌زد، بی تناسبی دردسرآوری رخ می‌نمود و خاطر خطیر ملوکانه، به جای اشتغال به مهم امور، گرفتار استقرار مجدد تعادل می‌گشت.

ب. ك. - س:

بنده، در سمت جامه‌دار کاخ سلطنتی، سر ظهر شنل مشکی بلندی را که تا روی زمین می‌کشید، بر دوش ذات بی‌قرین همایونی می‌نهادم و اعلیحضرت در این لباس «ساعت دیوان عالی دادرسی نهایی» را، که تا يك بعد از ظهر طول می‌کشید و در زبان ما چلوت خوانده می‌شد، افتتاح می‌فرمود. ذات ملوکانه از این ساعت دادگستری لذت می‌برد، و مواقعی که در پایتخت بود، حتی اگر کارهای مهم دیگری نیز فدا می‌شد، از این وظیفه غفلت نمی‌ورزید. بر حسب سنت، مقام سلطنت

در طول این ساعت سر پا می ایستاد، به پرونده ها گوش می داد و حکم صادر می کرد.

دربار سلطنتی ما زمانی حالت اردو داشت و از جایی به جای دیگر و از استانی به استان دیگر می رفت. مأموران مخفی امپراتور دور می افتادند و خبر می آوردند که در کدام منطقه رشد محصول نویدبخش و زاد و ولد گاو و گوسفند فراوان بوده است. پایتخت سیار امپراتور به این نقاط پر رحمت نزول اجلال می کرد و دربار شاهی خیمه و خرگاه بیشمار خود را برمی افراشت. بعد، وقتی گوشت و غلات به انتها می رسید، دربار چادرها را برمی چید و، به رهنمود جاسوسان حاضر در همه جا، در استان دیگری که حاصل خوب داشت رحل اقامت می افکند. آدیس آبابا، پایتخت امروزی ما، آخرین ایستگاه دربار امپراتور منلیک بود. این امپراتور نامدار بنای شهر را فرمان داد و از سه کاخی که اینک زینت - افزای شهر ماست نخستین آنها را ساخت.

در دوران کوچ دربار، یکی از چادرها، چادری سیاه، زندان بود و متهمان جرایم خطرناک را آنجا نگاه می داشتند. امپراتور در آن زمان در جلو چادر سیاه در قفسی سر بسته و مستور می نشست - احدی مجاز نبود چهره تابناک مبارک را ببیند - و بر ساعت فرمان دادرسی می راند. شهریار زمان ما وظیفه قاضی القضاتی

خویش را در بنای ویژه‌ای در مجاورت کاخ اصلی انجام می‌داد. ذات اقدس بر سکویی می‌ایستاد، محتوی پرونده را از زبان وکیل مدافع می‌شنید و اعلام رأی می‌کرد. این تشریفات به پیروی از رویه سه هزار ساله سلیمان، پادشاه اسرائیلیان - که ذات عظیم‌الشان ملوکانه از تبار مستقیم او بود - و بر اساس قانون اساسی کشور صورت می‌گرفت. آرای صادره از جانب امپراتور نهایی بود، بازخواست و استیناف نداشت، و اگر حکم اعدام می‌فرمود بلافاصله به موقع اجرا گذاشته می‌شد. این مجازات در حق توطئه‌گرانی اعمال می‌گردید که از روی شرارت و بدون بیم از لعن و طعن در صدد کسب قدرت برمی‌آمدند. ولی قضاوت همایونی جنبه رأفت و کرامت نیز داشت و آن موقعی آشکار می‌گشت که بر حسب تصادف - خواه در نتیجه ترفندی شگفت یا غفلت نگهبانان - بنده ناچیز بینوایی در پیشگاه دادرس اعظم لابه و التماس عدالت سر می‌داد و از مقامی که بر او ستم رانده بود شکایت می‌کرد. در چنین مواردی ذات رؤف همایونی دستور می‌داد که مقام مزبور مؤاخذه شود، و روز بعد در «ساعت پرداخت» به اباهنا می‌فرمود مبلغی سخاوتمندانه به مرد ستم‌دیده بپردازد.

۰۴

در ساعت يك بعد از ظهر ذات اقدس همایونی کاخ قدیم را ترك می فرمود و برای صرف ناهار به کاخ جشن، اقامتگاه ملوکانه تشریف می برد. مدعوین و اعضای خاندان سلطنت امپراتور را همراهی می کردند. کاخ قدیم به سرعت تهی می شد. راهروها را سکوت می گرفت، و نگهبانان به چرت نیمروز می پرداختند.

دارد می آید، دارد می آید

مردم معمولاً از افتادن می‌ترسند. با این حال، حتی بهترین قهرمانان مسابقه یخ‌بازی هم می‌افتند. در زندگی روزانه نیز گاهی می‌افتیم. باید یاد گرفت بی‌درد افتاد. افتادن بی‌درد کدام است؟ افتادن هدایت شده - بدین معنی که وقتی تعادل از دست رفت، بدن را باید طوری هدایت کرد که بر پهلو افتاد و کمترین صدمه را دید. در حال افتادن، عضلات را باید شل ساخت و گرد شد تا سر محفوظ بماند. افتادن طبق این اصول بی‌خطر است. از سوی دیگر، تلاش مذبوحانه برای جلوگیری از افتادن در لحظه آخر که دیگر مجال آماده شدن نیست غالباً منجر به سرفکونی دردناک می‌شود.

(زد. اوشینسکی و دبلیو. استاروستا، استاروستا، یخ‌بازی و سرعت
Z. Osinski, W. Starosta, *Speed and Figure-skating*)

قانون زیاد می‌سازیم، سرمشق کم می‌دهیم.
(سن ژوست Saint - Just)

زمام‌دارانی هستند که درباره آنها کسی چیزی نمی‌داند جز اینکه
به آنها توهین نباید کرد.
(کارل کراوس، کلمات قصار *Aphorisms* Karl Kraus)

درباریان همه ادوار يك نیاز بزرگ داشته‌اند: طوری صحبت کنند
که هیچ نگویند.
(استاندال، راسین و شکسپیر *Stendhal, Racine and shakespeare*)

ایشان... در پی هوس رفتند، و بلهوس شدند.
(ارمیا نبی - Jeremiah)

به حد کافی نشستید و کاری از پیش نبردید.
گرامول، خطاب به نمایندگان «پارلمان طویل»

ف. و - ه:

آری، دوست من، سال ۱۹۶۰ بود، سالی شوم و بد شگون. آفت زهرآگینی شروع به آلودن میوه شاداب و خوشاب امپراتوری ما کرد. اوضاع چنان وخیم و اصلاح ناپذیر شد که، افسوس، از میوه به جای شهید خون می چکید. پرچمها نیمه افراشته، سرها اندوهناک به زیر، و دستها بر سینه: امروز می دانیم که این آغاز پایان، و حوادث بعدی تقدیر دگرگونی ناپذیر بود.

بنده در آن هنگام در وزارت تشریفات، اداره ملتزمان، در خدمت بندگان ارفع همایون بودم. در عرض تنها پنج سال خدمتگذاری غیور و صادقانه آن قدر رنج و محنت دیدم که همه موی سرم سفید شد! علت این امر آن بود که هر وقت شهریار ما قصد دیدار خارج می فرمود یا می خواست پایتخت را ترک کند و شهرستانی را به قدم خود مفتخر سازد، برای ملازمت رکاب شاهانه رقابتی وحشیانه در دربار درمی گرفت. این کشمکش دو مرحله داشت: در مرحله اول، سعی همه رجال این بود که جزء ملتزمان رکاب باشند؛ در مرحله دوم، برندگان

مرحله اول برای کسب مقامی آبرومند و ممتاز در میان ملازمان به تقلا می‌افتادند. ما کارمندان وزارت تشریفات که قبل از همه، در رأس همراهان، قرار داشتیم، در این کشمکش درگیر نبودیم، چون ذات مکرم همایونی خود شخصاً ما را انتخاب می‌کرد، و اوامر ملوکانه از طریق رئیس تشریفات دربار توسط یکی از دستیاران به ما ابلاغ می‌شد. در صدر فهرست ملازمان رکاب نام‌اعضای خاندان جلیل، شورای سلطنت، و رجال و بزرگانی دیده می‌شد که ذات توصیف‌ناپذیر همایونی مایل بود آنان را زیر نظر مبارک داشته باشد مبادا خدای نکرده در غیابش توطئه و دوز و کلکی در پایتخت برپا دارند. در مورد تعیین خدمتکاران ملازم رکاب - محافظین شخصی، آشپزها، بالشکشها، پیشخدمتها، صندوقدارها، هدیه - برها، سگ‌بانها، تخت‌کشها، فراشها، و کلفتها - هم مشکلی نبود. اما مابین صدر و ذیل فهرست، خلئی دهان می‌گشود و نور چشمیها و درباریان می‌کوشیدند خود را در آن جا دهند.

ما کارمندان تشریفات میان دو سنگ بزرگ آسیاب گیر افتاده بودیم، و هر آن انتظار خرد شدن داشتیم. ما بودیم که صورت اسامی را تهیه می‌کردیم و به رؤسای خود می‌فرستادیم. انبوه نورچشمیها بر سر ما خراب می‌شد. اول التماس می‌کردند، بعد تهدید؛ ابتدا ناله و زاری

سر می‌دادند، و اگر به نتیجه نمی‌رسید، سوگند انتقام به مقدسات می‌خوردند. یکی رحم و شفقت می‌طلبید و دیگری رشوه پیشکش می‌کرد، یکی وعده خروار طلا می‌داد و دیگری با بیم گزارش مأموران امنیتی لرزه بر اندامان می‌انداخت. حامیان نورچشمیان به ستوه‌مان می‌آوردند: هر کدام سفارش می‌کرد شخص مورد نظر وی در فهرست گنجانده شود، و گرنه فلان و بهمان خواهد کرد. حامیان گناهی نداشتند؛ خود آنها هم تحت فشار بودند؛ دست‌پرورده‌ها دست از سرشان بر نمی‌داشتند. در ضمن بین خودشان هم رقابت و همچشمی بود. برای کسی که موفق نمی‌شد نام سوگلی خود را در فهرست جا دهد دیگر آبرو نمی‌ماند. آری، سنگهای آسیاب می‌چرخید و موی سر ما مأموران تشریفات هر روز سفیدتر می‌گردید. هر یک از این حامیان گردن کلفت می‌توانست ما را له و لورده کند، اما آیا تقصیر ما بود که تمامی امپراتوری در موکب مسعود جا نمی‌گرفت؟ و افراد که تا سرحد امکان در فهرست چپیدند و صورت اسامی که قطعیت یافت، تازه هل دادن، تنه‌زدن، توسر و مغز هم کوبیدن شروع می‌شد و آنهایی که در پایین جدولند می‌خواهند بالا روند. شماره چهل و سه می‌خواهد بیست و شش شود. هفتاد و هشت چشم‌به‌موقع سی و دو دوخته است. پنجاه و هفت به بیست و نه ارتقا

می‌یابد، شصت و هفت یکمرتبه به سی و چهار می‌رسد،
چهل و ینت شماره سی را عقب می‌رانند، بیست و شش
حتم دارد بیست و دوست، پنجاه و چهار به چهل و شش
دندان کروچه می‌رود، شصت و سه به چهل و نه ناخن
می‌زند، و همه پیوسته بی‌تأمل به بالا، به سوی قله،
می‌شتابند. در راهروهای کاخ سلطنتی جوش و خروش،
اضطراب، آمد و رفت شتابان فرمان می‌راند. بزرگان
دسته دسته خلوت و مشورت می‌کردند، فکر و ذکر دربار
اسامی ملتزمان بود تا اینکه از دفتر ویژه خبر دهان به
دهان به تالار و ایوان می‌رسید که بلی، فهرست از لحاظ
مبارک گذشت، و اعلیحضرت پس از اصلاحاتی
خردمندان و تغییرناپذیر، آن را تصویب فرمود. حالا
دیگر نمی‌توان هیچ‌چیز را عوض کرد و همه جای خود را
می‌دانستند. برگزیدگان را می‌توان از طرز راه رفتن و
حرف زدندشان تمیز داد. در این گونه موارد، موازی با
مشایخ قوم و نزدیکان امپراتور، پایگان دیگری موقتاً
پدید می‌آمد. سلسله مراتب تار و پود دربار ما بود، همه
کس از پایه‌ای می‌افتاد مقامی دیگر را می‌چسبید، و
جملگی به نحوی خوشنود می‌ماندند و به خود می‌بالیدند.
همه با غبطه و تحسین از کسانی که نامشان در فهرست
بود صحبت می‌کردند: «ببین کی ملتزم رکاب ملوکانه
شده!» هر که چند بار بدین افتخار می‌رسید رجلی محترم

و کهنه‌کار به‌شمار می‌رفت.

این دوز و کلکها به‌هنگام مسافرت‌ذات اقدس به‌خارج بسیار افزایش می‌یافت، چون همراهان از این سفرها معمولاً غرق هدیه و نشانهای شکوهمند افتخار برمی‌گشتند. در اواخر ۱۹۶۰، امپراتور سرگرم تدارك دیداری از برزیل بود. در میان محافل دربار زمزمه افتاد که ضیافت‌های مفصل، خریدهای زیاد، و فرصت انباشتن جیبها در این سفر فراوان است. برای ربودن جا مسابقه درگرفت. زورآزمایی چنان سخت و مهیب بود که احدی متوجه نشو و نمای توطئه‌ای خطرناك در قلب دربار نشد. گرچه، دوست عزیز، درست نیست بگوییم که هیچ کس بوی این دسیسه را استشمام نکرد؛ بعدها معلوم شد که مکنن هبته والد بوی گند را شنیده، واقعه را در نطفه خفه ساخته، و مراتب را به سمع مبارك رسانده بود.

این مکنن، که حالا فوت کرده، آدمی عجیب بود. وزیر، والامقام، محبوب حقیقی امپراتور، از افراد انگشت-شماری بود که هر وقت می‌خواست اجازه شرفیابی داشت. با این حال، هرگز درصدد انباشتن جیب خویش برنیامد. اعلیحضرت همایونی، با آنکه به مقدسان محل نمی‌گذاشت، این ضعف مضحك وزیر خود را می‌بخشود چون می‌دانست مکنن از ثروت اندوزی چشم دوخته تا هم و غم خود را سراسر وقت خدمت امپراتور سازد. مکنن، دوست من،

پارسای قدرت، سرمشق بزرگ دربار در انکار نفس، بود. لباس کهنه می‌پوشید، فولکس واگنی قراضه می‌راند، و در خانه‌ای قدیمی به سر می‌برد. طایفه فروتن مکنن از قعر اجتماع برخاسته بود، و ذات اکرم همایونی به همه خانواده محبت داشت. برادر مکنن، اکلیلو، را افتخار نخست‌وزیری داد و برادری دیگر، اکالو، را به مقام وزارت رسانید. مکنن خود وزیر صنایع و بازرگانی بود اما به ندرت و با بیمیلی به وظایف این سمت می‌رسید. تمام وقت و پول خود را صرف پرورش شبکه خصوصی جاسوسی‌اش می‌کرد. مکنن دولتی در داخل دولت به وجود آورد؛ و دست‌نشانده‌های خود را در کلیه نهادها، ادارات، ارتش و شهربانی گذاشت. روز و شب نخواهید و خرمن اطلاعات خود را کوبید و دروید و روید تا از فرسودگی چون سایه شد. مکنن مردی رخنه‌گر بود، منتها مانند موش‌کور: آرام، بی‌سر و صدا، بدون لاف و گزاف، افسرده، عبوس، پنهان در تیرگی، خود همچون تاریکی، رخنه می‌کرد. به اعماق گسترده شبکه‌های جاسوسی رقیب نقب می‌زد، خطر و خیانت را بو می‌کشید و – همان‌طور که می‌دانیم – حق هم داشت. بر طبق آموزه اعلیحضرت همایونی، هر که خوب و عمیق بو کشد، همه جا بوی گند می‌شنود. بلی... .

تعریف می‌کند که در بایگانی مکنن، در پرونده‌های خصوصی این

گردآورنده شگفت کثافت، پوشه‌ای که نام گرماسه نوای بر آن بود ناگهان شروع به آماسیدن کرد. می‌گوید تاریخچه پرونده‌ها عجیب است. برخی نازک و پژمرده، مثل برگ خشک، سالیان سال روی قفسه خاک می‌خورند. ناگشوده، غبارزده، فراموش شده، دست نخورده، روزی سرانجام پاره پاره و به آتش سپرده می‌شوند. اینها پرونده‌های افراد وفادار است، افرادی که در زندگی نمونه خود جان‌نثار امپراتور باقی ماندند. قسمت مربوط به «فعالیتها»ی این پرونده‌ها را که باز کنی: کلمه‌ای منفی نیست. «اظهارات»: يك ورق هم ندارد. حالا آمدم و ورقی هم داشت، آن وقت می‌دیدم که وزیر در حاشیه آن به امر امپراتور معظم نوشته فتنا برع، یعنی «سپو قلم»، «لکه مرکب». این بدان معناست که امپراتور گزارش را صرفاً تمرینی از جانب یکی از مأموران جوان مکنن تلقی فرموده که هنوز نیاموخته به چه کسی باید تهمت وارد کرد و چه وقت. پس این صفحه نیز، مانند صورت‌حساب باطل، از اعتبار افتاده است.

گاهی پرونده‌ای که سالها زرد و نزار مانده در لحظه‌ای معین جان می‌یابد، سر از قبر درمی‌آورد، چاق و چله. از جایی که خیانت سرزده بویی خاص می‌آید. مشام مکنن نسبت به این بو حساسیتی ویژه دارد. دنبال بو می‌رود، دور و بر را می‌پاید، بر مراقبت خویش می‌افزاید. پرونده‌ای که بدین طریق فربه و پویا شد ناگهان با قهرمانش نابود می‌شود. هر دو ناپدید می‌شوند: او از جهان و پرونده از بایگانی مکنن.

میان تناوری افراد و پرونده‌ها گونه‌ای تناسب وارونه وجود دارد. کسی که در مبارزه علیه دربار خود را فرسود و تحلیل برد و تلف کرد پرونده‌اش هر روز گنده و گنده‌تر می‌شود. برعکس، هر که با ایثار و وقار جانب اعلیحضرت را گرفت خودش با مراحم ملوکانه کت و کلفت می‌شود و پرونده‌اش چون پرده شامدان نازک می‌گردد. گفتم که مکنن متوجه تورم پرونده گرماسه نوای شد. گرماسه از خانواده‌ای شریف و

وفادار بود، و هنگامی که دبیرستان را به پایان رساند، شهریار نیکخواه به او بورس تحصیلی داد و به امریکا فرستادش. در می‌سانکی تحصیلات دانشگاه را به پایان رسانید و به کشور بازگشت. شش سال بیشتر به عمرش باقی نمانده بود.

۱. و:

گرمامه! کرمامه، آقای ریچارد، از جمله افراد ناسپاسی بود که پس از بازگشت به کشور، از فرط خشم و یأس دل از همه چیز برگزند. این افراد مخفی کار می‌کردند. در انظار عمومی وفاداری ابراز می‌داشتند و در دربار آنچه انتظار می‌رفت می‌گفتند. ذات جلیل همایون - اه، حالا چه قدر سرزنشش می‌کنم! - فریب اینان را خورد. که گرمامه شرفیاب شد، ذات رحیم همایونی نگاهی محبت‌آمیز به او انداخت و او را فرماندار ناحیه‌ای در استان جنوبی «سیدامو» فرمود. خاک بارور آنجا قهوه مرغوب محصول می‌دهد. هرکس در دربار خبر این انتصاب را شنید گفت اعلیحضرت قدر قدرت راه بالاترین افتخارات را بر مرد جوان گشوده است.

گرمامه با دعای خیر امپراتور سر مأموریت خود رفت، و ابتدا اوضاع آرام بود. صلاح و مصلحت آن بود که با شکیبایی صبر کند - شکیبایی در دربار سلطنتی فضیلتی بسزا است - تا بندگان مکرم همایون وی را فراخوانند و به مقام بعدی ترفیع بدهد. اما نکرد! چندی نپایید که

سر و کله رجال استان سیدامو در پایتخت پیدا شد. اینها آمدند در دربار سر و گوش آب دادند، با احتیاط از یاران و خویشان خود جویا شدند که آیا می‌توان از دست فرماندار شکایت برد. شکایت از مافوق، آقای ریچارد، کاری خطرناک است. آمد و نیامد دارد و نمی‌توان بی‌گدار به آب زد. اول باید خود را مهیا و مجهز کرد. از کجا معلوم که فرماندار در دربار «پارتی» گردن کلفت نداشته باشد. «پارتی» او چه بسا به خشم آید، گمان برد که رجال شهرستانی از پشت خنجر می‌زنند، و احیاناً آنها را نکوهش کند. بنابراین حضرات شکوه خود را با ایما، با تک مضراب، با زمزمه شروع کردند، و اندک اندک (البته هنوز هم غیر رسمی) در حین صحبت، با نرمش و ظرافت، اما جسورانه‌تر، نغمه ساز کردند - که گرمایه رشوه می‌گیرد، و با پول رشوه مدرسه می‌سازد.

آسان می‌توان تصور کرد که رجال شهرستان چه اندازه نگران شده بودند. باج و خراج گرفتن فرماندار مطلبی نبود؛ زمامداران همه پیشکش قبول می‌کنند. قدرت ثروت می‌آورد، تا بوده دنیا چنین بوده! چیز غیر عادی این بود که فرمانداری با این وجوه مدرسه بسازد. و عمل بزرگان سرمشق زیردستان گردد، یعنی همه رجال موظف شوند برای مدارس پول بدهند. شما را به خدا

لحظه‌ای این فکر شنیع را به مغز راه دهید که گرمابه دومی در استان دیگری سر درآورد و رشوه‌هایش را بذل و بخشش کند. رجال مملکت بیدرنگ دست به طغیان می‌زنند، و اصل بخشایش رشوه را به باد اعتراض می‌گیرند. نتیجه: فاتحه امپراتوری. چه خواب خوبی برایمان دیده بودند: اول ریخت و پاش چند شاهی، و آخر سر سقوط پادشاهی. نه، هرگز! تمام دربار فریاد برآورد: «نه، هرگز!»

با این همه، عجیب بود، آقای ریچارد، که ذات مبارك شاهانه چیزی نفرمود. تمام داستان را شنید، اما لب تر نکرد. ساکت ماند، یعنی که هنوز هم به گرمابه فرصت می‌داد. اما این مرد دیگر قادر نبود به راه اطاعت برگردد. بالاخره رجال سیدامو بازآمدند. گزارشی با خود آورده بودند که گرمابه زده به سیم آخر: اراضی لم‌یزرع را در اختیار دهقانان بی‌زمین نهاده، و این عمل ضبط قهری اموال خصوصی است. ای وای! چه نشسته‌اید، قربان، گرمابه کمونیست شده. امروز زمین بایر می‌بخشد، فردا دار و ندار مالکان، و آخر سر ثروت ملوکانه را! ذات مکرم همایونی نمی‌توانست بیش از این خاموشی گزیند. گرمابه برای «ساعت انتصابات» به پایتخت احضار گردید و به فرمانداری جیجیگا فرستاده شد تا دیگر نتواند زمین بذل و بخشش کند، چون سکنه این منطقه

همه ایلات صحراگرد بودند. در طی مراسم، گرمامه مرتکب خطایی شد که می‌باید ذات مفخم همایونی را کاملاً بیدار می‌کرد: پس از استماع خبر انتصاب جدید خویش، گرمامه دست مبارك را نبوسید. متأسفانه...

می‌گوید اینجا بود که گرمامه به فکر توطئه افتاد. از گرمامه متنفر بود، در عین حال او را می‌ستود. این مرد خصایلی داشت که افراد را به سوی خود جلب می‌کرد: ایمان‌آتشین، موهبت ترغیب، شهامت، قاطعیت، ذکاوت. در پرتو این صفات - در میان جماعت چاپلوس و بله‌قربان‌گو و مرعوب و اسفناک و برده‌صفت دربار - وی به چشم می‌آمد. نخستین کسی که گرمامه با نقشه خود موافق کرد برادر بزرگترش، تیمسار منگیستو نوای، فرمانده گارد سلطنتی، افسری بی‌باک با قیافه‌ای فوق‌العاده مردانه و دلپسند، بود. سپس دو برادر همکاری رئیس پلیس سلطنتی، تیمسار سیگودیو؛ رئیس امنیت کاخ، سرهنگ ورقنه‌گیپهو و دیگر اطرافیان نزدیک امپراتور را به دست آوردند. توطئه‌گران در خفا دست به کار شدند و یک شورای انقلاب که به هنگام کودتا دارای بیست و چهار عضو بود برپا کردند. افسران گارد ویژه شاهی و اداره امنیت کاخ اکثریت را تشکیل می‌دادند. منگیستوی چهل و چهار ساله سالمندترین عضو شورا بود، ولیکن گرمامه، برادر جوانتر، تا آخر در رأس باقی ماند.

مردی که این تعریفها را برای من کرد مدعی است که مکتین بویی از ماجرا برد و به امپراتور گزارش داد. هیلاسلاسی سرهنگ ورقنه را فراخواند و از او پرسید که این حقیقت دارد. و ورقنه پاسخ داد: «به هیچ وجه». ورقنه یکی از «نفرات‌شخصی» امپراتور بود. اعلیحضرت وی را از قعر اجتماع یگراست به سرای شاهی برده بود و به او اعتماد در بست داشت. او شاید تنها کسی بود که امپراتور واقعاً به وی اطمینان

می‌کرد. سوءظن نسبت به همه فرمایند است. يك آدم مورد اعتماد باید باشد، يك نفر که شخص در کنار او احساس راحت و آرامش کند. وانگهی، امپراتور گزارش مکنن را جدی نگرفت، چون در این زمان سوءظن ملوکانه، به جای برادران نوای، متوجه یکی از بزرگان، اندلکچهو، بود که در این اواخر خیلی بیحال، عبوس و دستپاچه می‌نمود و روحیه همیشه‌اش را نداشت.

راوی تذکر می‌دهد که تفصیل رویدادهای بعدی را می‌توان در گواهی تیمسار منگیستو به دادگاه نظامی یافت. پس از عزیمت امپراتور، منگیستو به افسران گارد تحت فرماندهی‌اش اسلحه داد و گفت منتظر اوامر بعدی باشند. روز سه‌شنبه، سیزدهم دسامبر بود. آن شب خانواده هیلاسلاسی و جمعی از رجال عالی‌مقام، در اقامتگاه ملکه منن، برای شام گرد آمده بودند. سر میز شام که نشستند، پیکری از طرف منگیستو رسید و خبر آورد که امپراتور در سفر بیمار شده، در حال مرگ است، و همه باید برای بحث درباره وضع به کاخ بروند. وقتی همه جمع شدند، آنها را بازداشت کردند. در این حال، افسران گارد سرگرم توقیف سایر رجال در خانه‌هایشان بودند. ولیکن، همان‌گونه که اغلب در موارد شتاب و دستپاچگی روی می‌دهد، بسیاری از رجال از قلم افتادند. تعدادی از پایتخت گریختند یا در منازل دوستان مخفی شدند. از این گذشته، کودتاچیان در بریدن خطوط تلفن اهمال کردند، و عمال امپراتور فرصت یافتند با هم تماس بگیرند و خود را متشکل سازند. همان شب، از طریق سفارت انگلیس، اوضاع را به امپراتور خبر دادند. هیلاسلاسی دیدار خود از برزیل را ناتمام گذاشت و، بی‌عجله، به سوی میهن بازگشت. به انقلاب وقت می‌داد که خود سرنگون شود.

روز بعد، سر ظهیر، پسر ارشد امپراتور، وارث تاج و تخت، والاحضرت اسفاواسن، به نام شورشیان، اعلامیه‌ای از رادیو قرائت کرد. اسفاواسن مردی ضعیف و سر به‌زیر بود و از خود نظری نداشت. پدر و پسر با هم کدورت داشتند و شایع بود که امپراتور او را فرزند

خویش نمی‌داند. تاریخ مسافرت‌های امپراتور و میلاد مسعود پسر ارشد کاملاً جور در نمی‌آید! پس از پایان واقعه کودتا، پسر چهل ساله امپراتور گفت شورشیان طپانچه بر شقیقه‌اش گذاشته مجبور به خواندن اعلامیه‌اش کردند و کوشید خود را نزد پدر تبرئه کند. ولیعهد از متنی که گرمابه برایش تهیه کرده بود چنین خواند: «در سالهای اخیر رکود بر حبشه چیره شده است. در میان دهقانان، بازرگانان، کارمندان اداری، در ارتش و شهربانی، در بین دانش‌آموزان، و در سرتاسر اجتماع جو نارضایی و سرخوردگی گسترده است. در هیچ‌کجا، در هیچ زمین، پیشرفتی دیده نمی‌شود. این بدان جهت است که مشتی رجال، به‌جای خدمت در راه بهبود تمامی اجتماع، اسیر خودخواهی و قوم و خویش بازی شده‌اند. مردم حبشه چشم به‌راه روزی بوده‌اند که فقر و عقب‌ماندگی از کشور رخت بربندد، اما پس از وعد و وعیدهای بیشمار کاری صورت نگرفته است. هیچ ملتی این همه بردباری به خرج نداده...» ولیعهد اعلام کرد که يك «حکومت خلق» تشکیل شده است، و خود را رئیس دولت خواند. اما آن روزها تعداد ناچیزی از مردم رادیو داشتند، و اعلامیه باد هوا شد و آب از آب تکان نخورد. پایتخت آرام بود. کسب و کار رواج داشت، شلوغی و بی‌نظمی همیشگی بر خیابانها حکم می‌راند. کمتر کسی چیزی شنیده بود، و آنها که خبر را شنیده بودند از قضیه سر در نمی‌آوردند. مطلب مربوط به دربار بود، و دربار برای آنها همواره نارضا، دست‌نیافتنی، رسوخ‌ناپذیر، غیرقابل فهم، در کره‌ای دیگر بوده است.

همان روز هیلاسلاسی به مونروپا، پایتخت لیبری، پرواز کرد، و از آنجا با دامادش تیمسار ابیه‌آبابا، استاندار اریتره، تماس رادیویی گرفت. این داماد از هنگام پیش‌آمد بحران با گروهی از امرای ارتش، مستقر در پایگاههای اطراف مرکز، وارد مذاکره شده مقدمات حمله به شورشیان را فراهم می‌آورد. تیمساران مرید منگشا، اسفاآینه، و گبده گبره، همه از خویشان امپراتور، رهبری گروه را به‌عهده‌داشتند.

منبع اطلاع من می‌گوید که کودتا توسط گارد شاهی انجام گرفت و میان گارد و ارتش ستیزه شدید بود. افراد گارد فهمیده و پردرآمد و ارتشیه‌ها نادان و فقیر بودند. امرای ارتش از این تعارض بهره گرفتند و ارتش را علیه گارد برانگیختند. به سربازها گفتند، «گاردها در پی قدرتمند و می‌خواهند از شما بهره گیرند.» حرفشان پروپایه‌ای نداشت، اما ارتشیه‌ها را قانع کرد. سربازها فریاد کشیدند، «جان ما فدای امپراتورمان!» شور و تعصب گردانها را به آغوش مرگ می‌کشد.

سه‌شنبه، روز سوم کودتا، هنگهای وفادار به ارتشیان وارد حومه پایتخت می‌شوند. اردوی شورشیان دچار بی‌تصمیمی است. منگیستو مایل نیست خون ریخته شود، و فرمان دفاع نمی‌دهد. شهر آرام است، وسایط نقلیه در خیابانها رفت‌وآمد عادی دارند. هواپیمایی در آسمان دور می‌زند و اعلامیه پایین می‌ریزد. اعلامیه‌ها حاوی متن تکفیر اسقف اعظم بسیلیوس، رئیس کلیسا و دوست امپراتور، برضد شورشیان است. امپراتور هم از منرویا به «فرتلامی»، در کشور چاد، پرواز کرده است. پیام از دامادش می‌رسد که می‌تواند با هواپیما به اسمرا برود. در اسمرا اوضاع آرام و همه مطیع و منقاد منتظر قدم همایونند. اما هواپیمای دی. سی. شش سلطنتی يك موتورش از کار می‌افتد. امپراتور تصمیم می‌گیرد که با سه موتور به پرواز ادامه دهد. ساعت دوازده ظهر آن روز منگیستو برای دیدار دانشجویان به دانشگاه می‌رود. قطعه نانی خشک را به آنها نشان داده می‌گوید: «امروز از این به خورد رجال دادیم که بفهمند مردم ما با چی زندگی می‌کنند. ما به یاری شما نیازمندیم.» در شهر تیراندازی درمی‌گیرد. نبرد برای پایتخت آغاز شده است. صدها تن در خیابانها به هلاکت می‌رسند.

جمعه شانزدهم دسامبر آخرین روز کودتاست. زد و خورد از بامداد میان ارتش و هنگهای گارد شاهی برقرار بوده است. شورای انقلاب در داخل کاخ از خود دفاع می‌کند. حمله به کاخ بعد از ظهر شروع شد. يك گردان زره‌پوش، به سرکردگی داماد دیگر امپراتور، سروان

درجه هیلامریم، دست به یورش می‌زند. سرکار سروان از برج گردان زره‌پوش خود فریاد می‌کشد «تسلیم شوید، مگت‌توله‌ها!» شلیک مسلسل او را از پا درمی‌آورد. در کاخ پیاپی گلوله منفجر می‌شود، دود، آتش، خروش و ولوئه وحشتناکی راهروها و اتاقها را انباشته است. دفاع دیگر بیفایده است. شورشیان به «تالار سبزه» هجوم می‌آورند - اینجا از سه‌شنبه محل بازداشت رجال مقرب امپراتور بوده است. شورشیان آتش می‌کشایند. هیجده تن از نزدیکترین افراد به امپراتور کشته می‌شوند. در این موقع رهبران توطئه و هنگهای پراکنده گارد کاخ را ترك می‌کنند، از شهر عقب می‌نشینند و به جنگلهای اوکالیپتوس تپه‌های «انتوتوه» پناه می‌برند. شب فرامی‌رسد. هواپیمای حامل امپراتور در اسمرا به زمین می‌نشیند.

الف. و:

وای که مردم وفادار و افتاده ما چه کردند! آنها، آقای ریچارد، همه در آن روز داوری جان‌نثاری قلبی خویش را نسبت به ذات گرانقدر همایونی نشان دادند. وقتی کفار مغلوب کاخ را ترك کردند و به جنگلهای اطراف گریختند، انبوه خلق، با الهام از اسقف اعظم، از پی آنها درآمدند. اینها، البته، توپ و زره‌پوش نداشتند، از این‌رو هرچه را توانستند به دست گرفته به تعقیب پیوستند. چوب، سنگ، نیزه، خنجر، همه به کار آمد. مردم کوچه و بازار، مردمی که از ذات سهربان همایونی آن همه احسان و سخاوت دیده بودند، با خشم و انزجار به سرکوبی یاغیان و هرزه‌دهنان بی‌مخی پرداختند که

خیال داشتند آنها را بی‌خدا کنند و خدا می‌داند چه خوابی برایشان دیده بودند. اگر ذات ملوکانه نباشد، دیگر کی صدقه بدهد و از آنها دلجویی کند؟

شهرنشینها در پی رد خون فراریها، روستاییان را نیز به همراه کشیدند، و اینها هم هر سلاحی که به دست می‌آمد - چوبدستی، چاقو - برگرفتند و زبان به دشنام بدخواهان گشودند. دهقانان پا به صحنه کارزار نهادند تا انتقام اهانت به فرمانروای پرکرامت خویش را بگیرند. گاردهای محصور در جنگل تا آنجا که اسلحه‌شان دوام آورد از خود دفاع کردند؛ سپس عده‌ای تسلیم شدند، و بقیه در چنگ سربازان و جمعیت از میان رفتند. سه هزار، شاید هم پنجهزار نفر، به زندان افتادند، و دو برابر این رقم به هلاکت رسیدند، و مایه عیش و نوش شغال و کفتارهایی را فراهم آوردند که در طلب غذا از راه دور به جنگل آمده بودند. از این جنگلها تا مدت‌ها شب تا صبح صدای زوزه و قهقهه می‌آمد.

باری، دوست‌من، کسانی که به‌ذات بی‌همتای همایونی اهانت کرده بودند یکسر به دوزخ رفتند. مثلاً، سرتیپ دیبو در حمله به کاخ از پا درآمد و مردم جسد او را در برابر دروازه پایگاه لشکر یکم آویختند. سرهنگ و رقنه به‌قرار اطلاع پس از ترك کاخ در حومه شهر گیر افتاد. جمعیت می‌خواست او را زنده دستگیر کند. اما وی، آقای

ریچارد، تسلیم نشد و تا آخر تیر انداخت و حتا چندتایی سرباز نیز کشت. وقتی به آخرین فشنگ رسید، لوله تفنگ را در دهان خود گذاشت، آتش کرد، و افتاد و مرد. نعش او را در برابر کلیسای سن جورج از درختی آویختند. در عقل نمی‌گنجد، ولیکن ذات ملوکانه نمی‌توانست باور کند که ورقه به او خیانت کرده است. شایع بود که امپراتور تا ماهها بعد دیروقت شب پیشخدمتها را در اتاق خوابش صدا می‌کرد و می‌خواست سرهنگ را به حضورش بیاورند.

شنبه شب، صدای تیراندازی هنوز در شهر به گوش می‌رسید و شورشیان در میدانهای شهر اعدام می‌شدند که اعلیحضرت به پایتخت آمد. چهره شهریار خسته، مغموم و نگران خطایی بود که در حق او مرتکب شده بودند. سوار بر اتوموبیل، از میان ستونی از تانک و خودروهای مسلح گذشت. شهروندان همه بیرون ریختند تا با تواضع و التماس ابراز بندگی کنند. تمام شهر به زانو درآمده بود، مردم پیشانی خود را بر کف پیاده‌رو می‌کوبیدند، و خود بنده که در میان آن جمع به خاک افتاده بودم صدای ناله، فریاد نفرین، آه و زاری زیاد شنیدم. احدی جرئت نداشت سر بردارد و به چهره مبارک شهریار عظیم‌الشان نظر افکند. هنگام ورود به کاخ سلطنتی، شاهزاده کسا، که گناهی نداشت و ضمناً با

شورشیان هم جنگیده و دستهایش آلوده نبود، کفشهای امپراتور را بوسید. همان شب ذات بی‌مثال همایونی دستور داد شیران محبوبش را با تیر زدند، چون به جای پاسداری کاخ خائنین را به آنجا راه داده بودند.

و می‌پرسید بر سر گرمامه چه آمد؟ این روح پلید، به اتفاق برادرش و ستوانی به نام بایه از گارد سلطنتی، از شهر گریختند و يك هفته مخفی ماندند. شبها سفر می‌کردند، چه بلافاصله جایزه‌ای به مبلغ پنج هزار دلار برای سر آنها گذاشته شد و از آنجا که این پول هنگفتی است همه در جستجویشان برآمدند. این سه می‌کوشیدند به جنوب بروند، احتمالاً قصد عبور از مرز کنیا را داشتند. روزی چند غذا نخورده، از تشنگی در حال ضعف، بیمناک از آفتابی شدن در دهکده‌ها برای تهیه آب و آذوقه - يك هفته بعد، هنگامی که در انبوه بته‌ها پنهان بودند، به دست دهقانانی که برای یافتن آنها بته‌ها را می‌کوبیدند افتادند. به گواهی منگیستو در دادگاه، گرمامه همان‌جا تصمیم گرفت قال قضیه را بکند. گرمامه - به عقیده این راوی بازمانده نظام پیشین - می‌دانست که از تاریخ گامی پیشتر نهاده، از دیگران تندتر رفته، و هر که تفنگ به دست از تاریخ جلو افتد محکوم به فناست. و به احتمال ترجیح می‌داد که خود و یاران فراری او در چنگ دشمن به مرگ نرسند. از

این رو وقتی دهقانان برای دستگیری آنها هجوم آوردند، گرمامه ابتدا بایه، سپس برادرش، و آخر سر خودش را با تیر زد.

دهقانان تصور می‌کردند جایزه را از دست داده‌اند، چون جایزه برای زنده دستگیر کردن بود، و آنها سه لاشه در برابر خود دیدند. به هر تقدیر، فقط گرمامه و بایه مرده بودند. منگیستو، صورت غرق خون، ولی هنوز زنده آنجا افتاده بود. آنها را شتابان به پایتخت بردند و منگیستو را به بیمارستان رساندند. خبر به عرض ملوکانه رسید. فرمودند مایلند جنازه گرمامه را به چشم خویش ببینند. پس نعلش را به کاخ آوردند و بر پلکان مقابل در اصلی انداختند. اعلیحضرت بیرون آمد. و مدت‌ها آنجا ایستاد، و خاموش، بدون آنکه کلمه‌ای حرف بزند، جسد را نگریست. کسان دیگری نیز همراه ایشان بودند، اما هیچ‌کس لب از لب برنداشت. سپس امپراتور، مثل کسی که جا بخورد، ناگهان رو گرداند و به داخل ساختمان برگشت و به نوکرها فرمود در را ببندند. بعد بنده خودم مرده گرمامه را دیدم از درختی رو به روی کلیسای سن جورج آویخته بود. جمعیت در اطراف ایستاده خائنان را تمسخر می‌کرد، هو می‌زد و به نحوی زننده عربده می‌کشید: منگیستو زنده ماند. وقتی از بیمارستان مرخص شد، او را به دادگاه نظامی بردند.

در طول محاکمه با غرور و وقار رفتار کرد و، برخلاف رسم دربار، نشانی از خضوع و خشوع و یا تمایلی به کسب بخشش ذات امجد همایونی از خود بروز نداد. گفت از مرگ ترسی ندارد و روزی که تصمیم گرفت بر علیه جور و بیداد به پا خیزد و به کودتا دست زند، پیه مرگ را به تن مالید. گفت قصد آنها انقلاب بود و از آنجا که زنده نخواهد ماند که انقلاب را به چشم خویش ببیند، خون خود را نثار آبیاری و شکوفایی درخت سرسبز عدالت می‌کند. سپیده دم روز سیزدهم مارس او را در میدان اصلی شهر دار زدند. شش افسر دیگر گارد را نیز با او به دار آویختند. منگیستو به هنگام مرگ اصلاً شکل خودش نبود. گلوله برادرش يك چشم او را دریده، همه صورت را داغان کرده، و ریشی ژولیده و سیاه بر آن رویده بود. آن چشم دیگر، از فشار طناب دار، از حدقه بیرون پرید.

می‌گویند در روزهای نخستین بازگشت امپراتور تشویش و اضطراب بی‌سابقه‌ای بر دربار چیره بود، نظافتچیها زمین می‌شستند و لکه‌های خون را از کف چوبی اتاقها می‌زدودند. پیشخدمتها پرده‌های پاره و نیمسوخته را پایین می‌کشیدند؛ کامیونها پشته‌های اِثاِث و اسباب شکسته و جعبه‌های پر از پوکه فشنگ را می‌بردند؛ شیشه‌برها پنجره‌ها و آینه‌های تازه می‌زدند؛ بناها دیوارهای آبله‌گون از گلوله را از نو گچ می‌کشیدند. بوی دود و باروت به تدریج می‌رفت. مراسم خاکسپاری کسانی که تا پایان وفادار ماندند تا مدت‌ها ادامه داشت. در عین حال،

جنازهٔ یاغیان شبانگاه در جاهای مخفی و ناشناس دفن می‌شد. بیشتر تلفات اتفاقی بود. صدها کودک نگرنده، زنان رهسپار بازار، مردان عازم کار یا نشسته سینهٔ آفتاب در زد و خوردهای خیابانی هلاک شده بودند. تیراندازی که بند آمد، ارتش نظم و ترتیب شهر خاموش را به دست گرفت. شهر تازه اینک، مدت‌ها پس از وقوع حادثه، داشت دعشت و ضربت وارده را حس می‌کرد. می‌گویند توقیفهای خوفناک، تحقیقات فرساینده، بازجوییهای وحشیانه تا هفته‌ها بعد برقرار بود. بیم و تردید حکم می‌راند. مردم بیخ گوش هم پیچ‌پیچ می‌کردند، جزئیات کودتا را به یاد می‌آوردند، و به مقتضای جرئت و تخیل خویش به رویدادها شاخ و برگ می‌دادند. اما اینها همه در خفا صورت می‌گرفت، چون هرگونه بحث و گفتگوی حوادث اخیر رسماً قدغن بود، و پلیس، که در روزهای عادی شوخی سرش نمی‌شود (و این روزها به‌طور حتم عادی نبود)، اکنون در تقلا برای رهیدن از تهمت توطئه، به مراتب کارآمدتر و خطرناکتر شده بود. شمار کسانی که شایق بودند مشتریان مرعوب بیشتری در اختیار کلانتریها بگذارند نیز کم نبود.

همه منتظر بودند ببینند اقدام و فرمان بعدی امپراتور چیست. هنگام بازگشت به پایتخت خیانت‌زدهٔ پهراس، ضمن ابراز درد و رنج، شورشیان را دستهٔ کوچکی گوسفند مرگشته خوانده بود که بی‌محابا از گله به‌دورافتاده، در بیابانی سنگلاخ و خون‌آلود خیره و حیران مانده‌اند.

گ. و - ا:

نگاه مستقیم به چشم امپراتور همیشه جسارت و قابل مجازات بوده است، اما حالا بعد از آنچه رخ داده بود حتا بی‌باکترین فرد دربار هم جرئت چنین گستاخی نداشت. همه از اینکه نتوانسته بودند جلوی توطئه را بگیرند

احساس خجلت می‌کردند و از خشم بر حق اعلیحضرت به خود می‌لرزیدند. و این ناتوانی نگریستن به یکدیگر، که نیمی از ترس و نیمی از شرم بود، در رفتار افراد نسبت به هم نیز به چشم می‌خورد. گریبانگیر همه بود. در بدو امر هیچ‌کس نمی‌دانست چه وضعی دارد، هیچ-کس خبر نداشت امپراتور مفخم کی را می‌پذیرد و کی را کنار می‌گذارد، وفاداری کی را تأیید و کی را تردید می‌کند، به کی گوش می‌دهد و به کی رو نشان نمی‌دهد. لذا همه، نامطمئن از هم، صلاح در آن دیدند که دیده در دیده هم نیندازند. بدین ترتیب نگاه نکردن، ندیدن، سر پایین افکندن، نگریستن سقف، پاییدن نوک کفش، تماشای دوردست از پنجره، شیوه متداول دربار شد. اگر کسی به کسی دیده می‌انداخت، بیدرنگ سوءظن و اندیشه‌های استفهام‌آمیز در طرف برمی‌انگیخت: چرا بدین دقت مرا می‌نگرد؟ چه شبه‌های به من برده؟ چی علیه من دارد؟ حتا اگر کاملاً معصومانه یا صرفاً از سر کنجکاوی به دیگری می‌نگریستی، باور نمی‌کرد که نگاهت از روی بیغرضی یا کنجکاوی یا صاف و ساده به اقتضای غریزه انسانی چشم‌چرانی است؛ بلکه به فکر فرو می‌رفت که زیادی او را می‌پایی، لابد به او مشکوکی، و فوری دست را پیش می‌گرفت که عقب نیفتد. و بر کسی که می‌خواهد تو را لجن‌مال کند چه پیشدستی بهتر از آنکه خودش را

قبلا به لجن بکشی؟

آری، نگاه مایه تحریک و انگیزش بود، باج‌خواهی بود. همه می‌ترسیدند به بالا نگاه کنند، مبادا جایی - در هوا، در گوشه و کنار، پشت پرده گلابتون، از میان شکاف - چشمی براق، همچون خنجری براق، به آنها دوخته شده باشد. و با همه این احوال، سؤالی بی‌جواب - مانند کی مقصر بود؟ چه کسانی توطئه کردند؟ - هنوز بسان ابر توفان‌زا بر فراز دربار معلق بود. در حقیقت همه کس مورد سوءظن بود، و حق هم همین بود. مگر سه تن از نزدیکترین دستیاران امپراتور، افرادی که امپراتور چنان به آنها می‌بالید و اعتماد می‌ورزید، اسلحه به رویش نکشیده بودند؟ فکرش را بکنید. منگیستو، ورقنه، و دیبو در زمره افراد انگشت‌شماری بودند که هر آن اجازه شرفیابی حضور ذات جلیل‌شاهانه داشتند، و حتی، اگر ضرورت پیش می‌آمد، می‌توانستند وارد اتاق خواب امپراتور شده معظم‌له را از خواب بیدار کنند و این امتیاز بسیار نادری بود. دوست عزیز، تصورش را بفرمایید که ذات مکرم همایونی از آن پس با چگونه احساساتی سر به بالین می‌نهاد. هیچ نمی‌دانست که آیا صبح چشم از خواب خواهد گشود. وای! قدرت چه محنت و دردسرهای رذیلانه‌ای به همراه دارد! و چگونه می‌توان خود را از سوءظن نجات داد؟ بد-

کمانی را چاره نیست. هر رفتار، هر کردار ما بر شک و شبهه‌ها می‌افزاید و بیشتر به کل فرو می‌رویم. وای به حالت اگر بخواهی خود را توجیه کنی! بلافاصله صدای مدعی را می‌شنوی که «فرزند، این همه شتاب برای تبرئه خویشتن چرا؟ نکند وجدانت معذب است، یا می‌خواهی چیزی را مخفی داری، که این‌طور از خود دفاع می‌کنی؟» حالا بیا و حسن نیت به خرج بده و برخورد مثبت داشته باش. دوباره می‌شنوی که «چرا فلانی این‌قدر خودنمایی می‌کند؟ لابد می‌خواهد تبه‌کاری و اعمال شرم‌آور خود را پنهان کند. در کمین نشسته، ایزگم می‌کند.» این هم که نشد، شاید هم خراب‌تر شد. همان‌طور که عرض کردم، همه در مظان تهمت و بهتان بودیم، البته ذات بنده نواز همایونی مستقیم یا علنی چیزی نفرموده، کلامه‌ای بر زبان نیاورده بود. - اما چشمهای مبارك، طرز نگاه ملوکانه به بندگان خود چنان سرشار اتهام و افترا بود که همه سر تعظیم فرو می‌آوردند، به خاک می‌افتادند، و هراسان می‌اندیشیدند «من متهم هستم.» هوا سنگین، غلیظ، پر فشار، یأس‌انگیز، ناتوان‌کننده بود، گویی بالهایت را چیده‌اند، انگار چیزی درون انسان شکسته است.

بندگان اشرف همایونی می‌دانست که در پی چنین ضربه‌ای جمعی می‌رنجند، به افسردگی و خاموشی می‌-

گروند، شور و شوق خود را می‌بازند، شك و شبیهه به خود راه می‌دهند، نا امید می‌گردند، به‌غرولند می‌افتند، تسلیم ضعف و سستی می‌شوند - از این‌رو دست به پاکسازی دربار زد. پاکسازی آنی و کامل نبود. اعلیحضرت مخالف شرارت و خشونت جنجال‌انگیز بود. ترجیح می‌داد تغییر و تبدیل با دقت و فکر و به تدریج انجام پذیرد که درباریان کهنه‌کار زیر مهمیز و در بیم مداوم بمانند و درعین حال در به‌روی افراد تازه گشوده شود. اینها کسانی بودند که می‌خواستند خوب زندگی کنند و به‌مقام و منصب برسند. مأموران معتمد امپراتور در گوشه و کنار کشور آنها را یافته به دربار هدایت می‌کردند. این افراد را با اشرافیت پایتخت سروکاری نبود. اشراف در حقیقت زمختی، کج‌اندیشی و زاد و رود حقیر و فقیر این جماعت را خوار می‌شمردند، و اینان نیز از محافل اشرافی ترس و تنفر داشتند. بدین جهت دارودسته خود را تشکیل داده خود را به ذات بی-مثال همایونی چسبانند. الطاف بیدریغ مقام شامخ سلطنت اینها را مست کرد، احساس قدرت مطلق بدانها دست داد، اما این احساس در کسی که می‌خواهد محافل شبانه اشراف را برهم زند یا شرکت‌کنندگان این گونه مجالس را مدام و بی‌امان بیازارد بسی خطرناک است. فتح و تسخیر این محافل مستلزم تدبیر و خرد وافر است!

خرد - و یا مسلسل که امروزه، دوست عزیز، می‌بینی چه به روز شهر زجر کشیده ما آورده است. رفته رفته این «نفرات شخصی»، این برگزیدگان امپراتور، مقامات دربار را انباشتند، و شکوه و شکایت اعضای شورای سلطنت که نور چشمان جدید درجه سومند و برای کسی که باید به خدمت شاه شاهان درآید خیلی کم و کسر دارند، به جایی نرسید. این غرولندها البته دلیل ساده لوحی شرم‌آور اعضای شورای سلطنت بود. آنچه به نظر اعلیحضرت همایونی توانایی می‌نمود اینها ضعف می‌پنداشتند، چون اصل افزایش از راه کاهش را نمی‌فهمیدند، آتش و دودی را که همین دیروز به دست زمامداران ضعیف‌النفس کهنه‌کار برپا شد از یاد برده بودند.

یکی از خصایص مهم و سودمند افراد تازه این بود که فاقد گذشته بودند؛ هرگز در توطئه‌های شرکت نجسته بودند؛ دامنه‌شان آلوده نبود؛ عار و ننگی نداشتند که پنهان دارند. در واقع، درباره‌ی دسایس و توطئه‌ها هیچ نمی‌دانستند و نمی‌توانستند بدانند، چون ذات جلیل همایونی نگارش تاریخ کشور را قدغن فرموده بود. از آنجا که در شهرهای دور افتاده بزرگ شده بودند و سانشان هم اقتضا نمی‌کرد، نمی‌دانستند که خود اعلیحضرت همایونی در ۱۹۱۶ با دسیسه و دوز و کلک

به قدرت رسید؛ به یاری سفارتخانه‌های خارجی دست به کودتا زد، و جانشین قانونی تاج و تخت، لیج یاسو، را از میان برد. خبر نداشتند که امپراتور وقتی مواجه با تهاجم ایتالیا شد، در انظار عمومی سوگند خورد که جان خود را فدای کشور خواهد کرد، اما همین که صفوف مهاجم پا به داخل گذاشت با کشتی به انگلستان رفت و دوران جنگ را در شهر کوچک و آرام «باث» گذراند. و درست به همین سبب نسبت به رهبران چریکها که در کشور ماندند و با ایتالیا بیها جنگیدند چنان عقده‌ای پیدا کرد که پس از بازگشت به اریکه سلطنت آنها را یکی یکی از میان برد یا به تدریج کنار انداخت، و با کسانی که با دشمن همکاری کرده بودند لطف و محبت ورزید. و نیز بی‌اطلاع بودند که از جمله افرادی که به دست امپراتور نابود شد، بتوود نجاش، فرمانده بزرگت، بود که در دهه ۱۹۵۰ بر ضد او برخاست و قصد داشت جمهوری برپا کند. حوادث بسیار دیگری به ذهن می‌آید، اما در دربار گفتگو پیرامون این مسائل ممنوع بود، و همان‌طور که عرض کردم، افراد تازه‌کار چیزی درباره آنها نمی‌دانستند و چندان کنجکاوی هم نشان نمی‌دادند. و چون به کسی بستگی نداشتند، بقای آنها در این بود که دو دستی به تخت‌شاهی بچسبند، تنها یار و یاور آنها شخص امپراتور بود. بدین قرار، ذات بی‌قرین همایونی

در ده سال آخر فرمانروایی خود نیرویی آفرید و این نیروی نوین تاج و تختی را که گرمابه به ریشه آن زد سر پا نگه داشت.

ز. س - ك:

... و پاکسازی ادامه یافت، و هر روز با فرا رسیدن «ساعت انتصابات» - بدین قرار تنزلات - ما کارمندان قدیمی در بار پشت میزهایمان می‌نشستیم و از ترس می‌لرزیدیم. هرکس نگران سرنوشت خود، حاضر بود هر کاری بکند که این میز و صندلی را از دست ندهد. در حین محاکمه منگیستو بیم و هراس در پس میزهای دربار موج می‌زد، بیم از اینکه تیمسار همو را شریک جرم خود خواهد خواند. حتا همکاری بسیار دور، حتا تشویق پنهانی، آدم را به چوبه دار می‌کشانید. بدین جهت، وقتی منگیستو کسی را لو نداد تا روز قیامت جلو زبانش را گرفت، در پشت میزها همه نفسی به راحت کشیدند. اما بلافاصله ترس دیگری جایگزین ترس چوبه دار شد: ترس پاکسازی، ترس تباهی شخصی. ذات مکرم سلوکانه دیگر اشخاص را به سیاهچال زندان نمی‌انداخت، سر و ساده آنها را می‌فرستاد خانه، و خانه نشینی یعنی محکومیت به فراموشی. تا آن دم شخصیتی هستی درباری. چهره‌ای سرشناس، رهبر، فردی معتبر، محترم و بانفوذ.

همه جا صحبت توست، همه حرفت را می شنوند، و اینها همه به آدم احساس هستی، وجود در جهان، و زیستی سرشار و مفید و مهم می دهد. آنگاه اعلیحضرت همایونی تو را به «ساعت انتصابات» فرا می خواند و برای همیشه روانه خانه می کند. همه چیز در یک چشم به هم زدن ناپدید می شود. دیگر وجود نداری. احدی حرفت را نمی زند، اسمت را نمی برد، احترام نمی گذارد. حرفهایی که می زنی چه بسا همان حرفهای دیروز باشد، حرفهایی که مردم تا دیروز چنان به دقت گوش می دادند، ولی امروز بر آن وقعی نمی نهند. در خیابان، افراد بی اعتنا از کنارت رد می شوند، و آشکارا می بینی که دون پایه ترین کارمند شهرستانی هم محل سگت نمی گذارد. خلاصه، ذات همایونی مبدلت کرده به طفلی زبون و بیدفاع و انداخته به میان گله ای شغال. دست حق به همراهت!

و بعد، خدا نصیب نکند، ولی اگر در صدد تحقیق، بو کشیدن، سیخ زدن و کاویدن برآیند چه خاکی بر سر می کنی؟ گرچه بعضی اوقات فکر می کنم که ای کاش موی دماغ انسان شوند. چون در آن حال، ولو به شکل منفی و منفور، باز به عالم وجود برمی گردی. لااقل دوباره هستی می یابی، فعلا از غوطه خوردن می رهی، سر از آب درمی آوری، و می شنوی که می گویند: «نگاه! هنوز هستش.» و گرنه، چی مانده دیگر؟ پوچی، بیهودگی، و

شك که آیا هرگز زنده بوده‌ای. باری، هر اس سقوط در
دربار چنان بود که همه می‌کوشیدند به ذات اقدس
بچسبند، غافل از اینکه دستگاه سلطنت خود سراسر
– البته آرام و موقر – به سوی لبه پرتگاه می‌خزید.

پ. م:

در حقیقت، دوست عزیز، از لحظه‌ای که دود از کاخ
سلطنتی به هوا رفت، نوعی یأس و نفی بر سر ما هجوم
آورد. نمی‌توانم دقیقاً بگویم چی بود، اما یأس و ناامیدی
همه‌جا احساس می‌شد: در چهره مردم، چهره‌های تکیده
و مهجور، بی‌نور و توان؛ در کار افراد و طرز کار
آنها؛ در کلمات ناگفته؛ در هستیهای بی‌هستی – که همه
انگار چروکیده و زیرابشان زده شده – در وجودهای
سوخته و خاموش؛ در اندیشه‌های حقیر و زودگذر؛ در
سبزیکاری باغها، در کند و کاو باغچه و کلبه‌ها، در
علفهای هرز بلند؛ در نگاههای دلتنگ؛ در تمامی
محیط؛ در عدم تحرك امور روزمره؛ – با وجود دوندگی
و تحرك وافر – در آب و هوا؛ در خرامیدن گامها، در
هرجا سیل یأس و ناامیدی روان بود.

امپراتور کماکان فرمان صادر می‌کرد و می‌کوشید
کارها را سر و سامان دهد، زود از خواب برمی‌خاست و
لحظه‌ای آرام نداشت، با این حال یأس و ناامیدی از میان

نمی‌رفت و دم به دم بیشتر هم می‌شد. از روزی گه گرمای خود را نکشت و برادرش گیر افتاد و بعد در میدان اصلی شهر به دار آویخته‌شد، نظام نفی و بدبینی در میان مردم و در کارها رونق یافت. مردم دیگر قادر به مهار امور نبودند؛ وجود و عدم چیزها از دست مردم در رفت، و شکلی ناهنجار به خود گرفت. نیرویی سه‌مرد-آمیز خود به خود هرچیز را ظاهر و غیب می‌کرد. از مردم کناری ساخته نبود، و هیچ‌کس نمی‌دانست چگونه بر این قدرت چیره شود یا آن را از پا درآورد. این احساس ناتوانی، شکست دائم، پس افتادن از قوی‌تر مردم را بیشتر و بیشتر به یأس و ناامیدی، به بیحسی و کسختی، به دلشکستگی و افسردگی، به پنهان شدن همچون کبک سوق می‌داد. حتا گفت و شنود رو به زوال گذاشت و شتاب و توان خود را از دست داد. گفتگویی شروع می‌شد اما انگار هیچ‌وقت پایان نمی‌یافت. به نقطه‌ای محسوس اما نامشهود که می‌رسید، از آن پس سکوت برقرار می‌گشت. و این سکوت حاکی از این بود که هرچیز روشن و معلوم است، روشن به گونه‌ای تیره و تار، معلوم به صورتی غیرقابل ادراک، توانا از فرط ناتوانی. همین که این حقیقت با لحظه‌ای سکوت محقق می‌شد، مسیر سخن تغییر می‌کرد، و به موضوعی دیگر، کهنه، دست دوم، پیش پا افتاده می‌کشید.

دربار در حال فرورفتن بود، و ما خدمتگذاران قدیمی ذات مبارك شاهانه، ما که سرنوشت از پاکسازی رهایمان ساخته بود، این را حس می‌کردیم. حس می‌کردیم که هوا رو به برودت می‌رود، زندگی روز به روز در چهارچوب مراسم و تشریفات تنگتر گیر می‌افتد و بیشتر و بیشتر خشک و خالی، منفی و مبتدل می‌شود.

به صحبت ادامه می‌دهد و می‌گوید اگرچه امپراتور طغیان دسامبر را پایان یافته و مختوم می‌پنداشت و دیگر از موضوع هیچ وقت یاد نکرد، با این حال کودتای برادران نوای برای دربار پیامدهایی ناروا داشت. این پیامدها، به مرور زمان، به جای اینکه تخفیف یابد، شدیدتر شد، و زندگی دربار و امپراتوری را دگرگون ساخت. دربار، پس از خوردن این ضربه، دیگر روی آرامش شیرین و رامتین را ندید.

در شهر هم اوضاع رفته‌رفته تغییر می‌کرد. گزارشهای محرمانه پلیس برای نخستین بار خبر از ناراحتی و تشنج می‌داد. این ناراحتیها و تشنجات، به گفتهٔ رازی من، خوشبختانه، هنوز به مقیاس عظیم و انقلابی نبود، بلکه - در ابتدا - بیشتر لرزش، نوسانی اندک، غرغری مبهم، پچ‌پچ، پوزخند، نوعی سنگینی مفرط در خلق، بیحالی، پژمردگی و درهم برهمی بود و همه از امتناع و اجتناب حکایت می‌کرد. می‌گوید که به استناد این گزارشها نمی‌شد دست به عملیات پاکسازی زد. اطلاعات واصلهٔ بسیار مبهم، حتا به نحوی تسلی بخش، معصوم بود؛ خبر می‌داد که چیزی در هوا حس می‌شود، ولی مشخص نمی‌کرد چی و کجا. و بدون این مشخصات چه می‌توان کرد؟ زره پوشها کجا بروند؟ کدام سو تیر بیندازند؟ گزارشها معمولاً می‌گفت که همهٔ این غرولندها از ناحیهٔ دانشگاه است. دانشگاه نهادی نوپنیا، یگانه محل آموزش عالی کشور بود، و در آن تعدادی افراد مشکوک و ناامراه، خدا می‌داند

از کجا، سربر آورده بهتان و بدگوییهای ثابت نشده زیان بار می پراکندند و قصد آنها تنها و تنها ایجاد دلهره و نگرانی تازه برای امپراتور بود. می گوید که شهریار، با وجود کبر سن، هنوز هوش و فراستی داشت که مایه تعجب اطرافیان بود، و بهتر از همه دستیاران نزدیکش فهمیده بود که دورانی نو فرارسیده و وقت آن است که دست و پا را جمع کرد، اوضاع را با مقتضیات زمان وفق داد، بر سرعت افزود، و به دیگران رسید. به دیگران رسید، و حتا از آنان جلو زد. بلی، اصرار می ورزد: حتی جلو زد. اذعان می کند (امروزه می توان از این مطالب سخن گفت) که قسمتی از دربار از پذیرفتن این بلندپروازیها اکراه داشت، و محرمانه نجوا می کرد که به جای تسلیم در برابر پاره ای اصلاحات و نوآوریها، بهتر است گرایشهای غربی جوانان را جلو گرفت و اندیشه نابخردانه لزوم تغییر و تبدیل کشور را از ریشه برکنند.

به هر حال، امپراتور نه به من من اشراف گوش داد و نه به پیچ پیچ دانشگاهیان، چون اعتقاد داشت که هر دو قطب متباعد ناطبعی و زیانبخش است. در عوض، بر پهنه قدرت خویش افزود، اختیارات تازه ای به عهده گرفت، و دلسوزی و دوراندیشی فطری خویش را آشکار ساخت. در ضمن با برقراری «ساعت پیشرفت»، «ساعت بین المللی» و «ساعت ارتش و شهربانی» - در فاصله چهار تا هفت بعد از ظهر - علایق نوین خود را به اثبات رسانید؛ و به پیروی از همین هدفها وزارتخانه ها، دفاتر، دوایر فرعی و کمیسیونهای متناسب به وجود آورد و گروهی افراد تازه، خوش رفتار، وفادار و جان نثار را بدین مناصب برگماشت. نسلی جدید دربار را انباشت، و در پی جاه و مقام به جنب و جوش افتاد. پ. م. متذکر می شود که این اوایل دهه ۱۹۶۰ بود.

پ. م:

این دنیای بی‌خرد و نامعلوم را، دوست عزیز، توعی جنون درگرفت: جنون پیشرفت. همه می‌خواستند خود را پیشرفت دهند! همه درباره پیشرفت خویش می‌اندیشیدند، اما نه پیشرفت ساده و مقرر پروردگار که انسان به دنیا می‌آید، پرورش می‌یابد و می‌میرد. خیر، هرکس می‌خواست به نحوی خارق‌العاده، پر ضرب و قدرتمند خود را پرورد تا مورد ستایش و رشک و بحث و تأیید دیگران قرار گیرد. این جنون از کجا آمد، کسی نمی‌داند. همچون گله‌ای گوسفند، حرص و طمع بی‌عنان افراد را دیوانه کرده بود. کافی بود بشنوند که در گوشه‌ای از جهان بنده‌ی خدایی در صدد پیشرفت برآمده؛ فوری همه هوس پیشرفت می‌کردند. بیدرنگ فشار می‌آوردند، توفان برمی‌انگیختند، به التماس می‌افتادند که آنها هم به پیشرفت افتند، ترقی داده شوند، از قافله عقب‌نمانند - و اگر، دوست عزیز، به ندای آنها گوش نمی‌دادی گرفتار سرکشی، عربده‌جویی، یاغیگری، منفی‌بافی، سرخوردگی و نافرمانی می‌شدی. مگر امپراتوری ما صد-ها، حتا هزاران، سال آزرگار بدون هرگونه پیشرفت قابل ملاحظه سر پا نایستاده بود و در همه این احوال رهبران کشور از عزت و احترام و تقدیس برخوردار نبودند؟ امپراتوران ما زرعه یعقوب، تئودرس، یوحناس

همه پرستش می‌شدند. و هیچ‌وقت به سر کسی نزد که زمین ادب بوسد و از امپراتور استدعای پیشرفت کند. به هر تقدیر، دنیا رو به تغییر و تحول می‌رفت. امپراتور ما، که ذاتاً خطاناپذیر بود، متوجه این امر شد و از سر لطف و کرامت با فکر پیشرفت موافقت کرد. اعلیحضرت که خود شیفته پیشرفت بود - و نقطه ضعفش هم در واقع همین بود - با مشاهده مزایا و فریبندگیهای ابداعات گرانبها، عزم خود را جزم فرمود که بی‌محابا دست به اقدام زند و کاری کند که ملت، خوشبخت و بی‌نیاز، تا سالیان سال، همراه و یکصدا، فریاد برآورد: «وا، عجب ما را ترقی داد!» بدین جهت، در «ساعت پیشرفت»، بین چهار و پنج بعد از ظهر، ذات اقدس شوق و نشاطی خاص از خود ابراز می‌داشت. گروه گروه برنامه‌ریزان، اقتصاددانان، کارشناسان مالی را به حضور می‌پذیرفت و لحظه‌ای از بحث، پرسش، تشویق و تحسین فرو نمی‌گذاشت. یکی سرگرم طراحی بود، دیگری می‌ساخت، و خلاصه در يك کلام، پیشرفت شروع شده بود و با چه شدت و حدتی! ذات خستگی‌ناپذیر همایونی سوار بر موکب ملوکانه اینجا پل می‌گشود، آنجا ساختمانی، جای دیگر فرودگاهی - و به کلیه این بناها نام مبارك خود را می‌داد: پل هیلاسلاسی در اوگادن، بیمارستان هیلاسلاسی در هرار، تالار هیلاسلاسی در

پایتخت. بدین قرار، آنچه به وجود می‌آمد به نام نامی اعلیحضرت مفتخر می‌شد. امپراتور سنگگ بنای ساختمانها را می‌گذارد، بر بناهای در دست ساختمان نظارت می‌کرد، نوار قطع می‌فرمود، در مراسم به کار انداختن يك تراكتور شرکت می‌جست، و همه جا، همان طور که عرض شد، از بحث، پرسش، تشویق و تحسین آنی غافل نمی‌گشت. نقشه‌ای از پیشرفت‌های امپراتوری در کاخ سلطنتی آویزان بود، و بر آن انبوهی نقطه و ستاره و پیکانه روشن و خاموش می‌شد و سوسو و چشمک می‌زد. بدین طریق، هر وقت ذات اقدس همایونی دکمه را فشار می‌داد، چشم رجال از این منظره به وجد می‌افتاد، گرچه پاره‌ای افراد این کارها را دلیل مالیخولیای فزاینده امپراتور می‌دانستند. اما نمایندگان خارجی، چه از افریقا و چه از کشورهای دورتر، ظاهراً از نقشه خوششان می‌آمد، و پس از استماع توضیحات امپراتور درباره چراغهای کوچک، نقطه‌ها، و پیکانها آنها نیز به بحث و پرسش و تشویق و تحسین می‌افتادند.

و این وضع، اگر دانشجویان غرغروی ما گذاشته بودند، می‌توانست سالهای سال، به شادی و میمنت ذات معظم ملوکانه و رجال و بزرگان کشور، ادامه یابد. این جماعت، از مرگ گرمابه به این طرف، روز به روز گردن فراتر کشیدند، داستانهای هولناك از خود در-

آوردند و علیه دربار هتاکي و بي انصافي کردند. اين جوانان، به جاي ابراز حق شناسي براي مزايابي که از راه روشنفکري نصيبشان شده بود، خود را به دست امواج تيره و خنار زايي، تهمت و نزاع سپردند. افسوس، دوست عزيز، حقيقت غم انگيز اين است که اعليحضرت مملکت را به سوي جاده پيشرفت سوق مي داد و در همان حال دانشجويان دربار را به خاطر دورويي و عوامفريبي مي کوبيدند. مي گفتند: در بعبوحه فقر و بينوايي کامل چگونه مي توان از پيشرفت دم زد؟ اين چگونه پيشرفتي است که بدبختي و مذلت همه ملت را از پا در آورده، گرسنگي تمام شهرستانها را گرفته، کمتر کسي توانايي خريد جفتي کفش دارد، تعدادي انگشت شمار قادر به خواندن و نوشتنند، هر که جدی بیمار شود مي ميرد چون از پزشک و بیمارستان خبري نيست، جهل و بيسوادى همه جا را در نورديده، و نيز توحش، تحقير، لگداکوبي، خودکامگي، بهره کشي، نوميدى، و... و... و الا غير۔ النهايہ. همين طور، مهمان عزيز، عيبجويي کردند، روز به روز گستاخانه تر افترا زدند، و به رتق و فتق امور ايراد گرفتند. در حقيقت از نرمدلى اعليحضرت سوء۔ استفاده مي کردند، چون ذات رئوف همايوني با وجود آنکه بر شمار جماعت انبوه متمرّد و گردنکش دانشگاه هر ساله مي افزود، باز به ندرت اجازه مي فرمود که آتش

به روی دانشجویان گشوده شود.

سرانجام روزی رسید که آنها با وقاحت تام هوس اصلاحات کردند. گفتند پیشرفت بدون اصلاحات ممکن نیست. ابتدا باید به دهقان زمین داد، امتیازات را از میان برد، جامعه را آزادی بخشید، بساط ملوک الطوائفی را برچید، و کشور را از وابستگی به خارجی‌ان رها کنید. کدام وابستگی؟ این حرفها چیست؟ ما کشور مستقلی بودیم. سه هزار سال از نعمت استقلال برخوردار بودیم! این را می‌گویند بیفکری و یاوه‌پراکنی. وانگهی، بفرمایید چگونه اصلاحات می‌کنید، چگونه دست به اصلاحات می‌زنید که همه چیز از هم نپاشد چگونه چیزی را بی‌آنکه فرو ریزد تکان می‌دهید؟ کدام يك از آنها لیاقت داشت چنین پرسشهایی از خود بکند؟ پیشرفت کردن و در عین حال شکم مردم را سیر نگاهداشتن که کار آسانی نیست، پول از کجا می‌آورید؟ کسی راه نیفتاده دور دنیا دلار بذل و بخشش کند. کشور ما تولیدی ندارد، چیزی صادر نمی‌کند. پس خزانه کشور را چگونه می‌توان پر کرد؟ رهبر عالیقدر ما همواره با نگرانی مشفقانه و مألاندیشانه با این مسئله مواجه می‌شد، آن را مطلبی بی‌نهایت مهم می‌دانست و در حین «ساعت بین‌المللی» دلواپسی خود را پیوسته نمایان می‌ساخت.

ت:

زندگی بین‌المللی چه زیباست! یاد سفرهایمان بخیر: فرودگاهها، مراسم استقبال، خرمن گلها، روبوسیها، دسته‌های ارکستر، تشریفات شسته و رفته، آنگاه صف اتوموبیلها، ضیافتها، گردش‌جامها و ابراز دوستکامیهای از پیش نوشته و ترجمه شده، جشن و سرور، زرق و برق، تمجید و ستایش، گفتگوهای محرمانه، مضامین جهانی، آداب و رسوم، جلال و شکوه، پیشکشها، اقامتگاههای ویژه، و سرانجام خستگی، بلی، پس از يك روز کامل خستگی، اما چه عالی و آرامبخش، چه پیراسته و مفتخر، چه شایسته و موقر، چه - در يك کلمه - بین‌المللی! و روز بعد: سیر و سیاحت، نوازش‌کودکان، قبول هدایا، هیجان، برنامه پشت برنامه، تنش و دلپره - ولی دلپره خوشایند، معنی‌دار - دلپره‌ای که انسان را نمی‌از مشکلات دربار می‌رهاند، جانشین نگرانیهای سلطنت می‌شود، عریضه و شکایات، اطرافیان و توطئه‌ها را از یاد می‌برد. در هر حال، ذات مکرم همایونی، حتا هنگامی که مورد پذیرایی شاهانه مهماندارانش بود و نور دوربین عکاسها از هر سو برق می‌زد، باز پیوسته درباره تلگرامهای رسیده و خبرهای میهن سؤال می‌فرمود. می‌پرسید بودجه چه شد، ارتش، شهربانی، محصولان در چه حالند. حقیر سراپا تقصیر هم که جزو

قذورات بودم در این دنک و فنگها شرکت داشتم.
دوست عزیز، فراموش نفرمایید که شهریار ما به
مسافرت خارج رغبتی وافر داشت. ذات جلیل همایونی
نخستین پادشاه در تاریخ ما بود که از مرز کشور گذشت، و
در سال ۱۹۲۴ سرزمینهای اروپایی را به قدوم مبارک
خویش مزین ساخت. این گرایش به سفر میراث خانوادگی
بود، از پدرش، شاهزاده مکنن، به او رسیده بود.
شاهزاده فقید به امر امپراتور منلیک بارها برای مذاکره
با سایر کشورها به خارج رفت. اجازه دهید بیفزایم که
اعلیحضرت همایونی تمایل به سفر خارج را هرگز از
دست نداد، و گرچه پیری معمولاً مردم را خانه نشین
می‌کند، ذات خستگی‌ناپذیر همایونی هرچه پیرتر شد
بیشتر و بیشتر سفر کرد، و دائم سرگرم سرکشی و دید
و بازدید از کشورهای دوردست بود، و دامنه این
جهانگردیها بدانجا رسید که روزنامه نگاران بدخواه
خارجی او را سفیر طیار کشورش خواندند و جویا شدند
کی قصد دیدن امپراتوری خویش را دارد. این، دوست
من، فرصتی مفتنم است که شکایت خود را از بی‌حیایی و
کینه‌توزی روزنامه‌های خارجی به عرضتان برسانم.
اینان بجای جد و جهد در راه تفاهم و همبستگی، در کمین
نشسته‌اند که مرتکب هر رذیلتی بشوند و در امور داخلی
ما دخالت بورزند - آن هم، اضافه کنم، با شوق و شغف.

حالا که فکرش را می‌کنم نمی‌دانم که ذات اقدس همایونی، باوجود بار سنگین سالیان که بر دوش ایشان فشار می‌آورد، چرا این همه سفر می‌فرمود. سابقه امر برمی‌گردد به گردنکشی خودخواهانه برادران نوای که با شرارت و عدم مسئولیت، عقب افتادگی و پس ماندن ما از دیگران را نشان دادند و آرامش شیرین و نازنین امپراتوری را برای ابد برهم زدند. چند تن روزنامه‌نگار هم این تهمتها را پیراهن عثمان کردند و به اعلیحضرت ناروا گفتند. آنگاه دانشجویان به این مزخرفات دست یافتند - گرچه خدا می‌داند چگونه - چون ذات امجد همایونی ورود بهتان و دشنام را قدغن فرموده بود. بدین سان سر فتوا و انتقاد، بگو مگوی پیشرفت و رکود باز شد. ذات ملوکانه روح زمان را دریافت، و اندکی پس از طغیان خونین فرمان پیشرفت کامل داد. پیشرفت هزینه برمی‌داشت، امپراتوری ما پابرهنه، نزار، پوست و استخوان بود: ناگزیر امپراتور راه افتاد، از پایتختی به پایتخت دیگر می‌رفت و درخواست کمک، اعتبار، و سرمایه گذاری می‌کرد. اعلیحضرت تفوق خود را بر دانشجویان به ثبوت رسانید و نشان داد که پیشرفت بدون اصلاحات نیز ممکن است. و لابد می‌پرسید که چگونه ممکن است. بدین گونه که با سرمایه خارجی کارخانه می‌سازید، و دیگر نیازی به

اصلاحات ندارید. متوجه عرضم شدید؟ اعلیحضرت اجازه اصلاحات نداد. با این حال، کارخانه‌ها سر به هوا برداشت، و یکی پس از دیگری ساخته شد. این یعنی پیشرفت. سوار ماشین شوید و از پایین شهر بروید تا دبره‌زیت. پشت سر هم کارخانه می‌بینید، جدید، خودکار!

اما اینک که ذات اشرف همایونی به وضعی چنین ناشایسته جهان را ترك فرموده، باید اذعان کنم که من هم درباره گشت و سفرهای امپراتور گاهی به فکر می‌افتادم. مقام سلطنت ژرفتر و زیرکانه‌تر از همه ما کنه امور را می‌دید. می‌دانست که پایان نزدیک می‌شود و وی پیرتر از آن است که بتواند بهمن سرنگون را جلو بگیرد. و آدم هرچه پیرتر، ناتوانتر خسته و فرسوده بود. احتیاج به آسایش و رهایی از اندوه و نگرانی داشت. این مسافرتها فراغت و فرصتی برای استراحت و تازه کردن نفس بود. دست‌کم برای مدتی کوتاه نبایستی گزارشهای مأموران امنیتی را بخواند، هیاهوی جمعیت و غرش گلوله پلیس را بشنود، قیافه چاپلوسان و بادنجان دورقاب‌چینها را بنگرد. لااقل يك روز هم‌شده، ناگزیر نبود لاینحل را حل، تعمیر نشدنی را تعمیر، و علاج‌ناپذیر را علاج بکند. در آن کشورهای بیگانه کسی علیه او دست به توطئه نمی‌زد، کسی برایش چاقو تیز

نمی‌کرد، کسی را نباید به دار می‌آویخت. اسوده به بستر می‌رفت، و خیالش راحت که زنده دیده از خواب می‌گشاید. با رئیس‌جمهوری می‌نشست، دوستانه، مردانه، آرامبخش گپ می‌زد. آری، دوست عزیز، اجازه دهید بار دگر زندگی بین‌المللی را بستاییم. چه کسی می‌تواند این زمان بدون آن، بار حکومت را بر دوش بکشد؟ وانگهی، اگر نه در نقاط دورافتاده جهان، در سرزمین‌های خارجی، در حین گفتگوی محرمانه و خصوصی با سران سایر دول، پس کجا می‌توان تمایز و تفاهم یافت؟ پس کی با غم و اندوه ما همدردی کند؟ آخر، اینها هم مصائب و نگرانیهای خویش را دارند، و قدر سوته دل، دل سوته داند!

اما اوضاع در آن زمان کاملاً این طوری که الان خدمتتان عرض می‌کنم نمی‌نمود. حالا که خودمانیم، باید اعتراف کرد که ولینعمت ما در سالهای آخر سلطنتش توفیق اندک و مشکل فراوان داشت. با وجود همه کوششها، دستاورد‌های ملوکانه نمی‌افزود. و در جهان امروز فقدان دستاورد را توجیه نمی‌توان کرد. البته می‌توان چیزهایی از خود درآورد، آمار و ارقام را دو برابر کرد، شرح و توضیح داد، ولیکن اخلاط‌گران بیدرنگک به پا می‌خاستند، دست به افترا می‌زدند، و خودسری و بیشرمی در آن وقت چنان همه‌جا را گرفته بود که مردم حرف خرابکار

را باور می‌کردند و فرمایش امپراتور را باور نمی‌کردند. و از این‌رو، ذات‌معظم همایونی ترجیح می‌داد به خارج تشریف ببرد، و در آنجا اختلافات را فیصله بدهد، توصیه پیشرفت بکند، برادران رئیس جمهور خود را به طریق اعلی رهنمون بشود، نسبت به سرنوشت بشر ابراز نگرانی بفرماید - و بدین طریق هم خود را از دردسرهای فرساینده میهن‌رها می‌ساخت و هم از شأن و شوکت، و وعده و نویدهای دوستانه‌سایر دربارها و دولتها بهره‌ای بسزا می‌گرفت. فراموش نکنید که اعلیحضرت، علی‌رغم همه دشواریهای زندگی طولانی‌اش، حتی در سخت‌ترین دقایق آزمایش و یأس، دست از مبارزه برنداشت، و با وجود خستگی و نیاز به اجر و پاداش، لحظه‌ای به فکر پایین آمدن از تخت سلطنت نیفتاد. برعکس، خیل دشمنان که افزود، مخالفان که زیاد شدند، امپراتور با پشتکار بی‌سابقه به «ساعت‌ارتش و شهربانی» عنایت فرمود، و نظم و ثبات ضروری امپراتوری را تقویت بخشید.

ب. ۵:

ابتدا باید یادآور شوم که اعلیحضرت همایونی شخص اول مملکت بود، و به عنوان تنها مرجع قانونگذاری، مافوق قانون به‌شمار می‌رفت و مشمول ضوابط و مقررات

قانونی نمی‌شد. امپراتور تعالی همه چیز بود، اعلیٰ درجه آنچه خدا یا انسان آفریده، و بنا بر این بزرگ ارتشتاران و فرمانده کل قوای پلیس هم بود. در رهبری این دو نهاد، ذات ملوکانه بایستی سعی و مراقبت خاص مبذول فرماید، به ویژه پس از وقایع ماه دسامبر که معلوم کرد بی‌نظمی ننگین، عقاید پلید، حتا خیانت و توهین به مقدسات در میان صفوف گارد شاهی و شهربانی هم ریشه دوانیده است. خوشبختانه، امرای ارتش در آن ساعت آزمون نامنتظر وفاداری به خرج داده بازگشت امپراتور به کاخ سلطنتی را، گرچه دردآلود، با شان و وقار امکان‌پذیر ساختند. اما پس از نجات تخت و تاج، دست از سر سرور خیراندیش ما برنداشتند، و پیوسته پاداش خدمت می‌طلبیدند. وضع ارتش ما به درجه‌ای از انحطاط رسیده بود که میزان وفاداری خود را با پول محاسبه می‌کردند و حتا انتظار داشتند ذات مکرم همایونی، به دست خویش، سبیل آنها را چرب بفرماید. این افراد خافل از آن بودند که امتیاز فساد می‌آورد و فساد شرافت لباس نظام را می‌آلاید. این گستاخی و تعرض از امرای ارتش به افسران ارشد شهربانی هم سرایت کرد. اینها می‌خواستند فاسد شوند، سیل مزایا بر سرشان بیارد، و جیبهای خود را پر سازند. علت همه این مشکلات آن بود که حضرات، با ملاحظه ضعف روزافزون دربار،

زیرکانه دریافته بودند که شهریار ما از این پس مرتب به آنها احتیاج خواهد داشت و ایشان سرانجام مطمئن‌ترین، و در موارد بحرانی، تنها پایه قدرت پادشاهی را تشکیل می‌دهند.

بدین جهت، ذات بی‌مثال همایونی ناچار شد «ساعت ارتش و شهربانی» را برقرار کند، و طی آن تفقد و التفات فراوان در حق افسران ارشد مبذول دارد و مراتب توجه خویش را نسبت به نهادهایی که، بحمدالله، نظم و آرامش داخلی را فراهم می‌آوردند ابراز فرماید. این تیمساران، از صدقه سر ذات بنده‌نواز همایونی، چنان زندگانی مجللی برای خود ترتیب دادند که کشاورزی در امپراتوری ما از يك درصد و ارتش و شهربانی از چهل درصد بودجه ملی برخوردار بود، و حال آنکه ما سی میلیون کشاورز داریم و فقط یکصد هزار نفر پلیس و سرباز. همین بهانه‌ای به دست محصلان داد که تک‌مضراب بزنند و فلسفه بافیهای بندتنبانی بکنند. این شرط انصاف بود؟ مگر اعلیحضرت همایونی نخستین ارتش منظم را در تاریخ کشور ما به وجود نیاورد؟ مگر حقوق آنها را از جیب مبارك نداد؟ پیش از آن قشون ما همیشه با برقراری عوارض سرانه دور هم گرد می‌آمد. وقتی سربازها فراخوانده می‌شدند، همه از گوشه و کنار امپراتوری به سوی جبهه جنگ راه می‌افتادند، در مسیر

خود هرچه می توانستند می دزدیدند، دهکده ها را می - چاپیدند، و روستاییان و کله و رمة آنها را به قتل می رساندند. در پی این گونه حوادث - که پیوسته روی می داد - شیرازه پادشاهی از هم می پاشید و مملکت مدتی مدید قادر نبود بر پای خود بایستد. از این رو ذات اقدس ملوکانه سرقت را مجازات کرد، عوارض سرانه را قدغن فرمود، و وظیفه تشکیل يك ارتش منظم را به انگلیسها سپرد، و اینها، پس از رانده شدن ایتالیاییها از کشور، دست به کار شدند.

ذات امجد همایونی دلبستگی شایانی به ارتش خود داشت. با طیب خاطر از ارتش سان می دید، و خوشش می آمد لباس بزرگ ارتشتاران خویش را بپوشد، و ردیف ردیف مدال و نشانهای رنگارنگ و با شکوه آن را نمایش دهد. با این حال، شأن و شوکت شاهانه مانع از آن بود که عمیقاً به جزئیات زندگی سربازخانه ها بپردازد یا وضع سربازان ساده و افسران جزء را جویا شود، و دستگاه رمزیابی نظامی دربار نیز ظاهراً بسیاری اوقات کار نمی کرد، چون به طوری که بعدها معلوم شد امپراتور اصلاً خبر نداشت که پشت دیوارهای ارتش چه می گذرد، و این غفلت و نابسامانی متأسفانه به نحوی مصیبت بار گریبان امپراتوری را گرفت.

پ. م:

... و در سایه توجهات اعلیحضرت همایونی نسبت به پیشرفت نیروهای انتظامی، و از برکت مرحوم بیدریغ ملوکانه، در سالهای آخر سلطنت شهریار ما، بر شمار نفرات پلیس بسی افزود. گوش همه‌جا را فرا گرفت: گوشه‌های برآمده از زمین، چسبیده به دیوارها، پرنده در هوا، پنهان در اداره‌ها، آویزان از دستگیره‌ها، کمین نشسته در جمعیتها، ایستاده دم درها، سراسیمه در راسته بازارها. و خلاق برای محافظت خود از شر خبرچینها زبانی تازه آموختند - بی‌آنکه کسی بداند کی، کجا، یا چگونه، و بدون درس و مدرسه، نوار و صفحه، یا کتاب و لغتنامه - و چنان در آن استادی و مهارت یافتند که ناگهان ما مردم بیسواد و ساده‌ملتی دو زبانه شدیم. این تدبیری بی‌نهایت سودبخش بود؛ حتا جان بسیاری را رهانید، صلح و آرامش را نگاه داشت و به مردم مجال زیست داد. هر يك از دو زبان واجد فرهنگ و ارزشگان، رشته معانی، و حتا صرف و نحو متفاوت بود. با این حال همه به‌مرور زمان بر این دشواریها غالب آمده آموختند مقصود خود را به زبان مناسب بیان کنند. يك زبان برای مصرف خارجی بود و دیگری برای مصرف داخلی. اولی شیرین، دومی تلخ؛ یکی آراسته پیراسته، دیگری نتراشیده نخراشیده. آن خودنمایی می‌کرد، این لاپوشانی. هر کس، برحسب

شرایط و مقتضیات، به فراست درمی‌یافت که زبان زها سازد یا دم فرو بندد، بفضش را بترکاند یا دندان روی جگر گذارد.

م:

و تصورش را بفرمایید، دوست من، در بعبوحه این همه پیشرفت شکوفان، در میان موفقیت و سعادت فرمایشی شهریار ما، ناگهان شورشی برپا می‌شود. در آسمان نیلگون صاف آذرخشی برق می‌زند! شگفتی، حیرت، جنب و جوش، هیاهو دربار را فرامی‌گیرد. ذات جلیل‌همایونی می‌پرسد: «قضیه از کجا آب می‌خورد؟» و ما نوکران نگون‌بخت چه می‌توانیم پاسخ دهیم؟ در زندگی روزمرد افراد تصادف روی می‌دهد، نه؟ همچنین در زندگی کشورها، و این چیزی است که در ۱۹۶۸ به سر ما آمد: در ایالت گجام دهقانان بیخ حلقوم زمامداران را چسبیدند. بزرگان همه مبهوت ماندند، چون مردم ما همیشه رام، سر به زیر، خداترس بوده‌اند، به تمرد و نافرمانی ذره‌ای تمایل نداشته‌اند؛ و ناگهان حالا، همان طور که گفتم، بی‌دلیل و علت، سرکشی و طغیان! تواضع و شکسته نفسی نزد ما مقامی شامخ دارد و حتا خود اعلیحضرت، در نوجوانی، کفش پدرش را می‌بوسید. وقتی بزرگترها سرگرم خوردن بودند، بچه‌ها می‌بایستی

رو به دیوار بایستند مبادا وسوسه شیطانی به آنها دست داده خود را همطراز پدر و مادر خویش انگارند. این‌را، دوست عزیز، بدان جهت عرض می‌کنم که ملتفت شوید اگر در يك چنین کشوری دهقانها دست به شورش زدند، لابد دلیلی فوق‌العاده داشته است.

از شما چه پنهان علت افراط و تداوم‌کاری وزارت دارایی بود. اینها سالهای پیشرفت زورکی بود، که آن همه تشویش و دردسر ببار آورد. چرا تشویش و دردسر؟ چون ذات اقدس با تبلیغ رشد و پیشرفت دهان ملت را آب انداخت و هوا و هوس آنان را برانگیخت. مردم ما که منتظر يك چش بودند، تصور کردند پیشرفت یعنی عیش و نوش، و یکریز درخواست علیق و علوفه، ترقی و بهبود، لذت و نعمت مفرط کردند. اما بزرگترین دردسرها اثر رشد روشنفکری پدید آمد و فارغ‌التحصیلان فزاینده مدارس را می‌بایست در ادارات جا داد. این موجب ازدیاد دیوانسالاری شد و به حدی دامنه یافت که کفگیر به ته دیگ خورد و در بساط همایونی پولی نماند. و مگر می‌توان به مستخدمان دولت یعنی وفادارترین و پابرجاترین عناصر گفت کمر بندها را تنگتر ببندند؟ مستخدم دولت، با آنکه گوش به فرمان است و در صورت لزوم، به یاری‌ات هم برمی‌خیزد، مع ذلك پنهانی، غر می‌زند و پشت سرت بد می‌گوید. درباریان را هم که

نمی‌شود به جیره بست، چون جزء خانواده سلطنتی‌اند. افسران نیز ضامن پیشرفت مسالمت‌آمیزند و دست به ترکیبشان نمی‌توان زد. بدین قرار، در حین «ساعت پرداخت» جماعتی انبوه روی می‌نمود و خزانه ملوکانه بیشتر و بیشتر ته می‌کشید و بهای وفاداری به ذات مکرّم همایونی بالا می‌رفت.

بهای وفاداری که بالا رفت، نیاز مبرم به درآمد اضافی پیش آمد، و وزارت دارایی مالیات دهقانان را زیاد کرد. امروز آزادم بگویم که این تصمیم ذات بی‌همتای همایون بود، ولیکن چون فرمانهای زیانبار و دل‌آزار را نمی‌توان به امپراتور، به ولینعمت بنده‌نواز، نسبت داد، هر اعلامیه‌ای که فشاری تازه بر دوش مردم می‌گذاشت به نام يك وزارتخانه صادر می‌شد. اگر ملت از عهده تحمل آن بار بر نمی‌آمد و دست به شورش می‌زد، اعلیحضرت همایونی گناه را به‌گردن وزارتخانه می‌انداخت و وزیر را عوض می‌فرمود - البته نه بلافاصله، تا این احساس اهانت بار ایجاد نشود که سامان‌دربار در دست‌توده بی‌عنان است. برعکس، آنجا که شهریار لازم می‌دید برتری و تفوق ملوکانه را بنماید، منفورترین مأموران را به بالاترین مقامات می‌گماشت، انگار بگوید: «چشمتان کور! همه کاره منم، منم که محال را ممکن می‌سازم!» ذات اشرف همایونی قدرت و اقتدار خویش را از طریق

انگولك رافت آمیز بندگان اعمال می‌کرد.
با همه این احوال، آقای نازنین من، از ایالت گجرام
خبر می‌رسد که دهقانان دست به شورش و عربده‌جویی
زده‌اند، جمعهٔ تحصیلداران مالیاتی را از هم پاشیده‌اند،
پاسبانها را به دار آویخته‌اند، رجال را از شهر
گریزانده‌اند، املاك را آتش زده‌اند، محصولات را ریشه
کنده‌اند. استاندار گزارش می‌دهد که شورشیان ادارات
دولتی را تسخیر کرده و هر کجا دستشان به آدمهای
امپراتور برسد آنها را به باد ناسزا گرفته، زجرشان
می‌دهند و تکه پاره‌شان می‌کنند. ظاهراً، هرچه اطاعت و
انقیاد بیشتر و خاموشی طولانی‌تر و بار طاقت‌فرساتر،
عناد و قساوت زیادتر. و دانش‌آموزان پایتخت به دفاع
از شورشیان برمی‌خیزند، آنان را می‌ستایند، دربار را
می‌کوبند، و فحش و دشنام می‌دهند. خوشبختانه، موقعیت
جغرافیایی این ایالت جوری است که می‌توان آن را از
نواحی دیگر برید، ارتش را به محاصرهٔ آن فرستاد، آنجا
را به تیر بست، و آن قدر خونش را ریخت تا تسلیم شود.
اما آتشی که برافروخت معلوم نیست تا کجا زبانه بکشد،
پس مادام که غائله نخوابیده دربار را وحشتی بزرگ
فرا گرفته بود. و ذات‌مآل‌اندیش همایونی، با مشاهدهٔ
تزلزل امپراتوری، ابتدا يك تیروی ضربتی به گجرام
گسیل داشت که سر دهقانان را از تن جدا کنند، اما بعد

در مواجهه با مقاومت شگفت‌انگیز شورشیان، دستور
 ثغو مالیات‌های جدید را داد، وزارت دارایی را کاسه
 گرمتر از آتش خواند و نکوهش فرمود.
 ذات مفخم همایونی دیوانسالاران را نکوهش فرمود
 که يك اصل ساده - اصل خرجین دوم - را نفهمیده‌اند.
 مردم هیچ‌گاه به خاطر بهره‌دهی یا حمل بار گران‌شورش
 نمی‌کنند. اصلاً نمی‌دانند زندگی بدون بهره‌دهی
 چیست، خبر ندارند که این چنین زندگی هم هست.
 چگونه می‌توان آرزوی چیزی را کرد که به تصور نمی‌-
 گنجد؟ مردم هنگامی به پا می‌خیزند که ناگهان، در يك
 حرکت، باری تازه، خرجین سنگین دوم، بر پشتشان
 بنهند. دهقان با سر به زمین گل‌آلود می‌افتد، آنگاه
 می‌پرد، تیشه و تبر را برمی‌گیرد، آقای نازنین
 من، نه بدان جهت که طاقت حمل بار تازه را
 ندارد - این را می‌تواند - شور و عصیان‌ش از آن
 روست که می‌پندارد شما، با نهادن بی‌مقدمه و دزدکی
 بار دوم بر پشت او، خواسته‌اید گولش بزنید، همچون
 حیوانی بیشعور با او رفتار کرده‌اید، تتمه شرافت
 جریحه‌دار او را زیر پا گذاشته‌اید، او را ابله‌سی
 انگاشته‌اید که نه می‌بیند، نه حس می‌کند، و نه می‌-
 فهمد. آدم تیشه و تبر بر نمی‌گیرد که از کیف پول خود
 دفاع کند، اما در دفاع از شرف خود هر کار می‌کند.

و بدین سبب بود، آقای عزیز، که اعلیحضرت کارمندان را نکوهش فرمود. چون اینها از روی بلهوسی و به خاطر راحتی خویش، به جای آنکه بار را اندک اندک، در کیسه‌های کوچک، بیفزایند، یکباره یک گونی اضافی بزرگت بر پشت هر دهقان نهاده بودند.

به منظور حفظ آرامش، کشور در آینده، ذات ملوکانه بیدرنگت مأموران را به دوختن کیسه‌های کوچک گمارد. آنها را واداشت، آهسته آهسته، با کیسه‌های کوچک بر بار بیفزایند. در فاصله نهادن هر کیسه و کیسه بعدی قدری مکث کنند و آثار ظاهر بر وجنات باربران را به دقت بپایند، ببینند آیا تاب تحمل بیشتر دارند، آیا می‌توان اندکی دیگر اضافه کرد یا بگذارند لحظه‌ای نفس تازه کنند. همه هنر، دوست عزیز من، در همین است: در اینکه چشم بسته خرکی زور نیاورند، بلکه با دقت، با رافت، کار را انجام دهند، از رنگ رخسار دریابند چه وقت بار را افزایش دهند، کی پیچ را شل و کی سفت کنند. بدین روال، چندی بعد، وقتی خونها به زمین فرو نشست و دودها را باد برد، مأموران باز به ازدیاد مالیاتها پرداختند، ولیکن این دفعه آرام و با دقت بار را جزء جزء کیسه کردند، و دهقانان همه را به دوش کشیده خم بر ابرو نیاوردند.

ز. س - ك:

يك سال پس از قیام گجرام - قیامی که چهرهٔ خشمگین و بی‌امان مردم را نمایان ساخت و دربار را تکان داد و رجال را به وحشت انداخت (رجال که جای خود دارد ما پیشخدمتها نیز كك به تنبانمان افتاد) - مصیبتی عظیم گریبانگیر من شد: پسر م هیلو، که در آن سالهای اندوهناک دانشجوی دانشگاه بود، شروع به اندیشیدن کرد. بلی، شروع کرد به اندیشیدن، و باید به استحضارتان برسانم، دوست عزیز، که اندیشیدن در آن زمان يك ناراحتی دردناک و نقص خلقتی محنت بار بود. بدین سبب، ذات امجد همایون در عنایت مداوم خود به خیر و آسایش بندگان، برای حفظ آنان از این ناراحتی و نقص، از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کرد. چرا مردم وقت خود را که باید وقف آرمان پیشرفت شود در این رهگذر هدر دهند، چرا آرامش درونی خود را برهم زنند و مغز خود را با افکار خیانت‌آلود جورواجور پر کنند؟ افکار متشنج و تحریک - آمیز و حشر و نشر با کسانی که می‌اندیشند عاقبت خوب و خوشی ندارد. با این حال، پسر بی‌عقل بنده درست مرتکب همین گناه شد. ابتدا همسرم فهمید؛ غریزهٔ مادری به او ندا داد که ابرهای تیره بر فراز خانهٔ ما گرد آمده، و روزی به من گفت: «گمانم هیلو به فکر افتاده است. این از قیافهٔ مغمومش پیدا است.» وضع در

آن زمان چنین بود. انهایی که مملکت را ورنه از می-کردند و به محیط خود می‌اندیشیدند افسرده، غرق در فکر راه می‌رفتند، چشم‌هایشان پر از افکار رنج‌آور بود، انگار از چیزی مبهم و ناگفتنی احساس قبلی داشتند. این گونه چهره‌ها بیشتر در میان محصلان دیده می‌شد و اینها، اجازه دهید بگویم، خیلی اعلیحضرت را می‌آزردند. واقعاً موجب تعجب است که پلیس هیچ‌گاه به این نکته پی نبرد و ارتباط بین اندیشه و کج خلقی را ندید. اگر این موضوع را به موقع کشف کرده بودند، به سهولت می‌توانستند این اندیشمندان را خنثا سازند، اندیشمندانی که با عر و تیز و اکراه و بدخواهی و نارضایی خویش این همه بلا و بدبختی سر مبارک همایونی آوردند.

در هر حال، امپراتور که بیش از مأموران پلیس فراست و تیزهوشی داشت، پی برد که غم و اندوه چه بسا انسان را به فکر وادارد و به ناامیدی و ولنگاری و زبان‌درازی بکشاند. از این‌رو فرمان داد که در سراسر امپراتوری وسایل تفریح، شادمانی، جشن و سرور، رقص و پایکوبی فراهم آید. ذات اشرف ملوکانه کاخ سلطنتی را نیز روشن و نورباران فرمود، برای تنگدستان ضیافت برپا کرد، و مردم را به وجد و نشاط خواند. ملت وقتی به ورجه ورجه افتاد و تا گلو خورد و نوشید

دعا به جان شهریارش می فرستد. خوشگذرانی همه را به خود مشغول داشت و آنچنان مردم را در خود پیچید که سالها شکر و ذکر آنها چیزی سوای عیش و عشرت نبود: جیب خالی، پز عالی، بزن بر طبل بیعاری! اندیشمندان نه می دیدند همه چیز تیره، چروکیده، کپک زده، و گل-آلود شده، از این لودگی و دنقک بازی پرهیز می کردند. اینها سرخر و موی دماغ بودند. عاقل کسی بود که فکر به خود راه نمی داد و تحت تاثیر قرار نمی گرفت. بدین قرار، هرگاه محصلین راهپیمایی از سفرانی برپا می-کردند، بیفخران گوشها را گرفته ناپدید می شدند. وقتی ندانستن بهتر است، دانستن را چه سود؟ کار آسان را چرا باید سخت کرد؟ اگر خاموشی مصلحت است، حرف برای چی؟ چرا وارد سیاست و معقولات شویم، در حالی که آن همه کار در خانه داریم و خریدمان را هم هنوز نکرده ایم؟

باری، دوست عزیز، وقتی دیدم پسرم با آتش بازی می کند، کوشیدم او را برحذر دارم، تشویقش کردم به عیاشی بپردازد، به گشت و تفرج فرستادمش. ترجیح می دادم عیش و نوش و شبزنده داری پیش گیرد و آلوده دسیسه بازی و آن تظاهرات لعنتی نشود. تصور درد و زجر مرا بفرمایید: پدر در دربار، فرزند ضد دربار. پسر من، پاره تنم، وارد تظاهرات می شود، سنگ می-

اندازد، و پلیس سرا از حملات او محافظت می‌کند. بارها به او گفتیم: «چرا دست از فخر بردن بر نمی‌داری؟ فخر به جایی نمی‌رساندت. فراموشش کن. به جای آن برو دنبال هوای دل. ببین دیگران - انهایی نه حرف عافلان را شنیدند - چه خوش و خرم می‌کردند، می‌خندند، نور در پیشانی‌شان می‌درخشد، عمر را وقف خوشگذرانی کرده‌اند، و فقط مراقب انباشتن جیب خویشند و غرق تمنیات و سرگرمیهایی از این قماش. ذات ملوکانه همواره متمایل به التفات و محبت است، همواره در اندیشه هموار ساختن راه و تسهیل دشواری‌هاست.» هیلو می‌پرسد: «مگر بین فرد عاقل و فرد اندیشمند تعارضی هست؟ مگر کسی که فکر نکند، احمق نیست؟» می‌گوییم: «آبدا، بسیار هم عاقل است - منتها افکارش را نه به میان دو سنگت خروشان و خرد کننده آسیاب بلکه به جاهای امن و امان هدایت کرده است.» ولیکن دیگر دیر شده بود. هیلو هم در این هنگام در جهانی دیگر می‌زیست. دانشگاه، که چندان از کاخ مسافت نداشت، پایگاه واقعا ضد دربار شد و تنها پای دلیران بدان می‌رسید. هر روز که می‌گذشت شکاف دربار و دانشگاه می‌افزود؛ این میدان نبردی بود که سرنوشت امپراتوری بر آن رقم می‌خورد.

افکارش بررسی‌گردد به حوادث ماه دسامبر، به رفتن منگیستو نوای،

فرمانده گارد سلطنتی، به دانشگاه و نشان دادن نان خشکی که شورشیان به نزدیکان امپراتور خورانده بودند. این واقعه ضربه‌ای تکان‌دهنده بود که دانشجویان هرگز فراموش نکردند. امپراتور را همه وجودی آسمانی و واجد مواهب مافوق طبیعی می‌پنداشتند، حال یکی از نزدیکترین و مطمئن‌ترین افسران او می‌گفت که هیلاسلاسی در دربار با فساد می‌ساخت، از نظامی عقب‌افتاده دفاع می‌کرد، و فلاکت و بدبختی میلیون‌ها تن اتباع خود را پذیرفته بود. آن‌روز پیکار در گرفت، و دانشگاه دیگر روی آرامش ندید. جدالی مهیب بین دربار و دانشگاه در گرفت، در حدود چهارده سال ادامه یافت، دهها قربانی بر جای نهاد و با سقوط امپراتور به پایان رسید.

از هیلاسلاسی در آن سالها دو تصویر ذهنی وجود داشت: اولی، در آرای بین‌المللی، امپراتور را فرمانروایی می‌انگاشت بسیار شگفت، دلیر، دارای نیرویی خستگی‌ناپذیر، فکر تیز، حساسیت وافر، کسی که در برابر موسولینی ایستاد و تاج و تخت و میهنش را پس گرفت، مردی که آرمان پیشبرد کشور خود و ایفای نقش مهم در صحنه جهانی را در سر می‌پرورانید؛ تصویر دوم، که به تدریج و انتقادآمیز و ابتدا نزد قشری ناچیز از مردم حبشه پیدا شد، امپراتور را فرمانروایی نشان می‌داد مصمم به حفظ قدرت خود و به هر قیمت، آدمی به غایت عوامفریب، پدرسالاری متظاهر و پر نیرنگ که اقسام الفاظ و اطوار را به کار می‌برد تا بر فساد و فرومایگی طبقه حاکم آفریده و نازپرورده خود نقاب بزند. و، مطابق معمول، هر دو این تصاویر درست بود. هیلاسلاسی شخصیتی بفرنج داشت؛ برای بعضی بسیار دلپذیر و نزد دیگران تنفرانگیز بود. جمعی او را می‌پرستیدند و برخی لعنت و دشنام می‌فرستادند. وی بر کشوری فرمان می‌راند که ستمگرانه‌ترین شیوه‌های نبرد قدرت (یا روش حفظ قدرت) را می‌شناخت؛ به جای انتخابات آزاد خنجر و زهر داشت، و اعدام و چوبه دار جایگزین بحث و گفتار بود. امپراتور دستاورد این سنت بود، و خود در آن پناه جست.

در عین حال پی برده بود که ادامه این وضع با دنیای جدید ناسازگار و ادامه آن محال است. با این همه نمی‌توانست نظامی که او را بر سر قدرت نگاهداشته برهم بزند؛ و قدرت برای او برتر از هر چیز بود. گریز و توسل وی به عوامفریبی، به تشریفات، به حرف پیرامون پیشرفت، همه از همین جا نشئت می‌یافت - و اینها در کشوری که فقر و جهل بیداد می‌کرد طبل میان‌تهی بود. امپراتور شخصیتی بی‌اندازه جذاب، سیاستمداری زیرک، پسری اندوهبار، خسیسی بیمار بود. بیگناهان را مجازات کرد و بزه‌کاران را بخشود. هوا و هوس قدرت، چم و خم سیاست دربار، سردرگمی و ابهام، ظلماتی رسوخ‌ناپذیر او را در هم نوردیده بود.

ز. س - ك:

بلافاصله پس از قیام گجام، شاهزاده کسا می‌خواست دانشجویان وفادار را گرد آورد و به حمایت از امپراتور تظاهراتی برپا دارد. تصاویر، پرچمها، همه چیز آماده شده بود که ذات اشرف‌همایون قضیه را فهمید و شاهزاده را سخت نکوهید. کلیه تظاهرات را باید کنار گذارد: به هواخواهی شروع و با پرخاش تمام می‌شود، با هلهله و هورا آغاز و با تیر و فشنگ انجام می‌یابد. بار دگر، دوست من، علم غیب معجزآسای ذات معظم‌همایونی را ملاحظه بفرمایید. ولیکن در آن گیرودار ملفی کردن تظاهرات فراموش شد. راهپیمایان طرفدار دولت، پاسبانهایی که خود را به قیافه محصل درآورده بودند، به حرکت درآمدند، و به زودی توده سرکش عظیمی از

دانشجویان واقعی به آنها پیوست. این انبوه مهیب به سوی ناخ روان شد، و برای حفظ آرامش چاره‌ای سوای بیرون آوردن ارتش نماند. در این برخورد اسفناک، که به خونریزی انجامید، رهبر دانشجویان، طلاهوم گیزاو، از میان رفت. از قضا چند نفر پلیس دانشجو نما هم کشته شدند، این بیچاره‌ها چه تقصیری داشتند؟ این واقعه، یادام است، در اواخر سال ۱۶۹۹ اتفاق افتاد.

روز بعد بنده مصیبتی داشتم. هیلو و همه دوستانش به تشییع جنازه رفتند، و چنان جمعیتی بر سر مزار جمع آمد که تظاهراتی تازه در گرفت. تشنج و ناآرامی در پایتخت بیش از این تحمل‌ناپذیر بود. از این رو ذات-امجد همایون زره‌پوشهای جدید را به میدان آورد و فرمان داد نظم با شدت و حدت برقرار گردد. در نتیجه بیش از بیست دانشجو به هلاکت رسیدند و تعدادی بیشمار زخمی و دستگیر شدند. اعلیحضرت امر فرمود دانشگاه يك سال تعطیل شود، و بدین تدبیر جان بسیاری جوان را نجات بخشید. چون مادام که تحصیل می‌کردند، تظاهرات برپا می‌داشتند، به کاخ هجوم می‌آوردند، و امپراتور باز ناچار می‌شد با چوب و چماق و تیراندازی و خونریزی به آنان پاسخ بدهد.

سرنگونی

در آستان انقلاب، يك پدیده حیرت‌انگیز احساس امنیت فوق‌العاده ساکنان طبقات بالا و متوسط بنای اجتماعی بود. سال ۱۷۹۳ بر فراز سرشان پر می‌زد و اینها با ساده‌لوحی کامل، در منظری مهیب و مضحك، سرگرم مباحثه پیرامون فضایل، بزرگی، وفاداری، و شادمانی معصوم خلق بودند.

(دوتکوویل، نظام قدیم و انقلاب)
de Tocqueville, The Ancien Régime and the Revolution)

و چیزی فزون بر این، چیزی نامرئی، روحی راهبر تباهی در درون می‌زیست.

(کنراد، لرد جیم *Conrad, Lord Jim*)

از سوی دیگر، درباریان یوستینیانوس، که تا آخرین ساعات در کنار او در کاخ ماندند، می‌پنداشتند که به جای او شبحی عجیب دیدند. یکی از آنها می‌گفت که امپراتور ناگهان از تخت می‌پرید و در اتاق بالا و پایین می‌رفت (در واقع، دیگر نمی‌توانست در يك جا بماند)؛ ناگاه سر یوستینیانوس ناپدید شد، اما بدن همچنان قدم می‌زد. درباری خیال کرد عوضی دیده، و مدتی دراز آشفته و پریشان ایستاد. در هر حال، بعد که سر به‌جای خود برگشت و بر تن نشست، از مشاهده آنچه دمی پیش آنجا نبود حیران ماند.

(پروکوپئوس، تاریخ محرمانه *Procopius, The Secret History*)

آنکه از خود می‌پرسم: اکنون آن همه کو؟ دود، خاکستر، افسانه.
و چه بسا دیگر افسانه هم نباشد.
(Marcus Aurelius, *Meditation* مراقبه)

شمع هیچ کس تا سحر نمی‌سوزد.

(ایوورا آندریچ، کنسولان اعلیحضرتان همایونی)

Ivo Andric, *The Consuls of their Imperial Highnesses*)

م. س:

بنده سالهای سال توپچی ذات بی‌قرین همایونی بودم.
توپ را حوالی محلی که شهریار مهربان به فقرای چشم
و دل گشنه ضیافت می‌داد می‌گذاشتم. ضیافت که رو به
انتها می‌رفت، یک رشته تیر تخش در هوا رها می‌کردم.
تیرها که منفجر می‌شد ابر رنگینی آسمان را می‌گرفت و
آهسته شناوران به زمین می‌نشست — اینها دستمالهای
رنگارنگ مزین به تمثال مبارک امپراتور بود. مردم
هجوم می‌آوردند، همدیگر را هل می‌دادند، دستها را
دراز می‌کردند، هرکس می‌خواست با تصویری از
اعلیحضرت که معجزآسا از آسمان فرو می‌آمد به خانه
برگردد.

الف. الف:

هیچ کس، هیچ کس، دوست من، خبر نداشت که پایان
نزدیک است. یا بهتر بگویم، آدم چیزی احساس می‌کرد،

چیزی و هسناک، اما چنان مبهم، چنان نامشخص که به پیش‌بینی رویدادی غیر عادی نمی‌رفت. از مدتی پیش پیشخدمتی را موظف کرده بودند در کاخ بگردد و اینجا و آنجا چراغها را خاموش کند. پس چشمها به تاریکی خو گرفته بود، و همه با آرامشی درونی به قضا تن داده بودیم که همه چیز باید تیره، خاموش و معدوم گردد. در این هنگام هرج و مرجی شرم‌آور به امپراتوری روی آورد و قوز بالا قوز شد، هرج و مرجی که تمامی دربار، و بیش از همه جناب تسفایه‌گبره‌اگزی را آزرده؛ این مرد وزیر اطلاعات بود، و بعدها به دست شورشیانی که امروزه بر ما حکومت می‌کنند تیرباران گشت.

ماجرا این‌گونه آغاز شد. در تابستان ۱۹۷۳، آقای بی به نام جان اتان دیمبلی (Jonathan Dimbleby)، خبرنگاری از تلویزیون لندن، به کشور ما آمد. این شخص قبلاً هم از امپراتوری دیدن کرده، فیلمهای پسندیده‌ای دربارهٔ ذات معظم همایونی ساخته بود؛ بنابراین به فکر کسی نرسید که این آدم ستایشگر اینک جرئت انتقاد بیابد. اما افراد فاقد ایمان و شرف ظاهراً طبیعتی بس خبیث دارند. به هر حال، این بار دیمبلی به جای آنکه نشان دهد اعلیحضرت همایونی چگونه هم و غم خود را بذل پیشرفت کشور و مراقبت از رفاه ضعیفا می‌فرماید، به شمال رفت، و از قرار معلوم آشفته و پریشان برگشت. سپس

بدون معطلی روانه انگلستان شد. هنوز يك ماه نگذشته بود که گزارشی از سفارت ما در آنجا رسید که آقای دیمبلی فیلمی تحت عنوان **حبشه: قحطی ناشناس** در تلویزیون لندن به نمایش گذاشته است و طی آن این مفتری بی‌همه‌چیز دست به عوامفریبی زده هزاران تن را نشان داده که از گرسنگی در حال مرگند، و در کنار آنها بندگان ذات اقدس همایون را با رجال سرگرم سور و بزم. آنگاه جاده‌هایی که صدها اسکلت قحطی‌زده بی‌رمق بر آنها افتاده، و بلافاصله پس از این صحنه هواپیماهایی دیده می‌شود که شامپانی و خاویار از اروپا می‌آورد. اینجا دشتی کالبد نزار در حال مرگ، آنجا ذات ملوکانه در حال خوراندن گوشت از ظرفی سیمگون به سگان خود. اول این، بعد آن: شکوه، ادبار، ثروت، یأس، فساد، مرگ. به‌علاوه، آقای دیمبلی اعلام کرد که گرسنگی هم‌اکنون باعث مرگ صد هزار، شاید هم دویست هزار، نفر شده است، و احتمال دارد در آینده نزدیک دو برابر این رقم بدان سرنوشت دچار شوند. گزارش سفارت حاکی بود که نمایش فیلم‌سوایی بزرگی در لندن به‌بار آورده، درخواستهایی به پارلمان عرضه شده، روزنامه‌ها سروصدای زیادی راه انداخته، و همه ذات ملوکانه را مقصر دانسته‌اند.

این، دوست عزیز، نمونه بارزی است از دورویی مطبوعات خارجی، امثال آقای دیمبلی سالهای سال

شهریار ما را ستودند و بعد ناگهان، بی دلیل و جهت، او را محکوم کردند. چرا؟ این نارو و هرزگی برای چی؟ به قرار گزارش سفارت، يك هواپیمای دربست روزنامه نگار اروپایی از لندن می آید که مرگت از گرسنگی را به چشم خود ببیند تا حقیقت را دریابند و بفهمند پولهبایی که دولتهای آنها برای پیشرفت، برای رسیدن، برای جلو زدن در اختیار ذات مفخم همایونی گذاشتند کجا رفته است. به زبان ساده: مداخله در امور داخلی امپراتوری! جوش و خروش، خشم و غضب دربار را فراگرفت، اما ذات یکتای ملوکانه همه را به صبر و احتیاط دعوت فرمود. لذا در انتظار تصمیم مقامات عالی نشستیم. از همان ابتدا نغمه های ساز شد که سفیر فراخوانده شود - سفیری که چنین گزارشهای ناپسند و هراس انگیز فرستاده باعث آن همه ناراحتی در دربار شده است. اما وزیر امور خارجه استدلال کرد که چنین فراخوانی سایر سفرا را بیمناک می کند و آنها را وامی دارد که دیگر واقعیات را گزارش ندهند، و حال آنکه ذات اقدس همایون مایلند بدانند در قسمتهای مختلف جهان درباره ایشان چه گفته می شود. سپس اعضای شورای سلطنت به سخن درآمدند و خواستند هواپیمایی که روزنامه نگاران را می آورد بازگردانده شود و به هیچ يك از این بی سر و پاهای کفرگو

اجازه ورود به امپراتوری اعطا نشود. وزیر اطلاعات می پرسد: آخر چگونه می توان به آنها اجازه ورود داد؟ آتش به پا می کنند و ذات بنده نواز همایونی را بیش از پیش می کوبند.

پس از تبادل آرای فراوان تصمیم گرفته شد که راه حل زیر را حضور ذات مکرم همایونی تقدیم دارند: اجازه ورود داده شود، اما گرسنگی تکذیب شود. آنها را در آدیس آبابا نگاه می داریم، پیشرفت‌ها را نشانشان می دهیم، و می گذاریم همان مطالبی را بنویسند که در روزنامه های خودمان مندرج است. و این را هم، دوست عزیز، خدمتتان عرض کنم که ما مطبوعات مطیع و وفادار داشتیم - بلی، مطیع و وفادار به نحوی سزاوار. راستش را بخواهید در کشور ما چندان خبری از مطبوعات نبود، زیرا روزی بیست و پنج هزار نسخه برای متجاوز از سی میلیون جمعیت چاپ می شد. اعلیحضرت عقیده داشت که حتی سرسپرده ترین روزنامه ها هم نباید کثیرالانتشار باشد، چون این امر ممکن است عادت خواندن در مردم پدید بیاورد، و سپس قدمی فراتر نهاده به اندیشیدن عادت کنند، و رنجها، دردسرها، ناملایمات و نگرانیهای ناشی از فکر کردن نیز که بر همه آشکار است. مطالبی را که از روی وفاداری نوشته شده می توان با عدم وفاداری خواند. فرد ابتدا به خواندن موضوعی معقول

و سر به راه می‌پردازد، بعد هوس می‌کند دنبال چیزی کجراه برود و از جایی سر درمی‌آورد به دور از تاج و تخت، به دور از پیشرفت، یگراست می‌رود به سوی نارضایی و شکایت. خیر، خیر، ذات ملوکانه نمی‌توانست چنین سردرگمی، چنین انحطاطی را اجازه دهد، و بدین جهت بر روی هم چندان کشته مرده زیاد خواندن نبود.

باری، طولی نکشید که خبرنگاران خارجی به کشور ما هجوم آوردند. اندکی پس از ورود آنها يك کنفرانس مطبوعاتی ترتیب داده شد. سؤال کردند: «از تلفات گرسنگی، که ملت را نابود می‌کند، چه خبر؟» وزیر اطلاعات جواب داد: «بنده چیزی در این باره نمی‌دانم.» و، رفیق، از شما چه پنهان، خیلی هم پرت نمی‌گفت. اولاً، مرگ و میر از گرسنگی از صدها سال پیش در امپراتوری ما وجود داشت؛ يك چیز روزمره طبیعی بود، و هرگز به فکر کسی نگذشت که از این بابت سر و صدایی راه بیندازد. قحطی سر می‌رسد، زمین می‌خشکد، گله و رمه می‌میرد، و دهقان گرسنه می‌ماند. این چیزی عادی، به روال قوانین طبیعی، و فراخور نظم سرمدی امور است. و چون عادی و سرمدی بود، هیچ‌يك از رجال جرئت نمی‌کرد ذات‌اجل‌هایونی را با اخباری از این قبیل تصدیع بدهد که در فلان شهر بهمان شخص از گرسنگی مرده است. البته، بندگان ذات رثوف‌هایون خود شخصاً

از شهرستانها دیدن می‌کرد، اما عادت ملوکانه نبود که در مناطق تنگدست که گرسنگی رواج داشت توقف فرماید، و به هر صورت مگر در طی يك دیدار رسمی چه قدر می‌توان دید؟ درباریان نیز زیاد در شهرستانها وقت نمی‌گذرانند، چون کافی بود که پایت را از کاخ بیرون بگذاروی و دشمنان پشت سرت شروع به شایعه سازی و خبرچینی کنند، و وقتی برمی‌گشتی می‌دیدی حضرات گامی به کوچه و بینوله نزدیکتر کرده‌اند. خوب، به این ترتیب ما چگونه می‌توانستیم بفهمیم که قحطی و گرسنگی شمال عادی نیست؟

خبرنگاران می‌پرسند: «می‌توانیم برویم به شمال؟» وزیر توضیح می‌دهد: «خیر، نمی‌توانید، چون راهها پر از راهزن است.» باز، باید خاطر نشان سازم، خیلی هم پرت نمی‌گفت، زیرا که در این اواخر گزارشهای مکرر از گردنکشیهای فزاینده مسلحانه در نزدیکی جاده‌های اصلی سراسر کشور رسیده بود. آنگاه جناب وزیر خبرنگاران را به گردشی در اطراف پایتخت برد، کارخانه‌ها را به آنها نشان داد و پیشرفتهای حاصله را ستود. اما با این جماعت که این حرفها فایده ندارد! اینها را با پیشرفت کاری نبود، قحطی و گرسنگی می‌خواستند و بس. وزیر می‌گوید: «اینجا از گرسنگی خبری نیست. آخر وقتی پیشرفت هست گرسنگی چه معنی دارد؟»

در این موقع، دوست عزیز، تحولی تازه روی داد. دانشجویان سرکش ما هیئتی به شمال فرستادند. اینان با عکس و تفصیلات و داستانهای موحشی دربارهٔ مرگ و میر ملت برگشتند - و همه اینها را یواشکی در اختیار خبرنگاران گذاشتند. گندش درآمد. دیگر نمی‌شد گفت گرسنگی در کار نیست. خبرنگاران بار دگر حمله آوردند، عکسها را در هوا تکان می‌دادند، می‌پرسیدند دولت در مورد قحط و غلا چه کرده است. وزیر پاسخ می‌دهد: «ذات اعلیٰ همایونی به این امر نهایت اهمیت را مبذول می‌فرمایند.» و این جمع شیطان صفت با بی‌ادبی فریاد می‌زند: «نام ببرید! دقیقاً چی؟» وزیر با متانت می‌گوید: «از آنجا که این امور در صلاحیت وزرا نیست، اعلیحضرت تصمیمات و اوامر و رهنمودهای ملوکانه را در موقع مقتضی خود اعلام خواهند فرمود.» سرانجام، خبرنگاران، بدون آنکه قحطی و گرسنگی را از نزدیک دیده باشند، با هواپیما می‌روند. همهٔ این جریان با چنان نرمش و وقاری انجام شد که مطبوعات ما آن را يك پيروزی خواندند و موفقیت وزیر را تبریک گفتند، و حق هم همین بود، و ما دل‌نگران بودیم که فقدان چنین وزیری چه قدر تأسفبار خواهد بود. و این درست چیزی است که اتفاق افتاد. مدتی بعد شورشیان این شخص را گذاشتند جلو دیوار.

دوست عزیز من، بین خودمان بماند، اما این را فراموش نباید کرد که برای حفظ تواضع ملی و نظم عمومی بد نیست که ملت اندکی لاغر و پوست و استخوان شود. مذهب ما مقرر می‌دارد که نیمی از روزهای سال را روزه بگیریم، و احکام شریعت می‌گوید هر که روزه‌اش را شکست مرتکب گناه کبیره شده بوی گند دوزخ دهد. در ایام روزه بیش از يك بار نمی‌توان چیز خورد، آن هم فقط يك تکه نان فطیر و کمی ادویه خوش طعم. چرا پدران ما مقرراتی چنین سخت وضع کردند؟ چرا گفتند ریاضت جسمانی بی‌وقفه اجرا گردد؟ برای اینکه بشر طبعاً مخلوق بدی است، و از تسلیم شدن به وسوسه — بخصوص وسوسه نافرمانی و تملك و هرزگی — لذت شیطانی می‌برد. دو شهوت تجاوز و دیگری شهوت دروغ‌گویی. اگر شخص حاضر نشد به دیگران بدی کند، به خود بدی خواهد کرد؛ و اگر فرصت نیافت به کسی دروغ بگوید، در اندیشه‌اش به خود دروغ خواهد گفت. در کتاب **امثال سلیمان نبی آمده**: نان فریب برای انسان لذیذ است، اما بعد دهانش از سنگ‌ریزه پر خواهد شد.

پس با این موجود ترسناک که انسان باشد، که همه ماییم، چگونه باید رو به رو شد؟ چگونه رام و مرعوبش کنیم؟ چگونه این جانور را بشناسیم؟ چگونه بر او چیره

شویم؟ این، دوست من، تنها يك راه دارد: ضعیفش کن! بلی، وقتی توان و نیروی او را گرفتی، دیگر قادر نیست بدی کند. و روزه دقیقاً همین عمل را انجام می‌دهد - تضعیف. این فلسفه امپری است، درسی است که پدرانمان به ما می‌آموزند. تجربه هم این را تأیید می‌کند. کسی که همه عمر گرسنگی خورده هیچ وقت شورش نمی‌کند. در صفحات شمال هیچ‌گونه آشوب و تشنج نبود. احدی آنجا جيك نمی‌زد، دست بلند نمی‌کرد. اما ملت را شکمی سیر بخوران، و بعد ظرف غذا را از او بگیر؛ بیدرنگت سر به طغیان می‌گذارد. فایده گرسنگی این است که آدم گرسنه فقط به فکر نان است. تمام حواسش متوجه خوراك است. باقیمانده توانایی‌اش را هم در این اندیشه از دست می‌دهد، و دیگر برای او نه میل می‌ماند نه اراده که از وسوسه نافرمانی لذت ببرد. شما خیال می‌کنید کی امپراتوری ما را از هم‌پاشید؟ کی آن را ویران کرد؟ نه آنان که خیلی زیاد داشتند و نه آنهایی که هیچ نداشتند، بلکه افرادی که يك کمی داشتند. آری، باید از کسانی که کمکی دارند ترسید، اینها از همه بدترند، از همه بیشتر حرص می‌زنند و فزونی می‌طلبند.

ز. س - ك:

در سایه بیوفایی دولتهای اروپایی که گذاشتند آقای دیمبلی و امثالهم چنین جار و جنجالی درباره گرسنگی به راه اندازند، در دربار ناخشنودی فراوان، حتاخشم و سرزنش، حکمفرما بود. برخی از رجال میخواستند تکذیب ادامه یابد، اما این امکان نداشت چون وزیر خود به خبرنگاران گفته بود که ذات والای همایون به امر گرسنگی نهایت اهمیت را مبذول میفرماید. بنا بر این با دلهره و اشتیاق قدم به راهی تازه گذاشتیم و از نیکوکاران خارجی درخواست یاری کردیم. ما که تهیدستیم، پس بگذار آنان که دارند در حد توانایی بدهند. دیری نگذشت که بشارت رسید، هواپیماهای حامل گندم بر زمین نشست، کشتیهای لبریز از آرد و شکر لنگر انداخت. پزشکان و مبلغان، افراد وابسته به سازمانهای نیکوکاری، دانشجویان دانشگاههای خارجی، همچنین خبرنگاران در جامه مبدل پرستاران مرد، دسته دسته رسیدند. این جماعت یکسره روانه شمال شد، به استانهای تیگره وولو، و نیز اوگادن در شرق، که شایع بود قبایلی به کلی از گرسنگی مرده اند رفت.

آمد و شد بین المللی در امپراتوری! بی رودر بایستی عرض کنم که دربار از این بابت چندان خوشحال نبود. این همه خارجی و بیگانه را به مملکت راه دادن صورت

خوبی ندارد، چون از هر چیز به حیرت افتاده از همه چیز خرده می‌گیرند. و، آقای ریچارد، حق با رجال ما بود که دلواپس و نگران باشند. این مبلغان و پزشکان و به اصطلاح پرستاران که به شمال رسیدند مناظری دیدند که برای آنها مایه کمال تعجب بود؛ بدین معنی که جایی هزاران نفر از گرسنگی می‌مردند، و کمی آن طرف تر بازار و دکان پر از خوراک بود. گفته شد غذا هست، منتها حاصل خوب نبوده و دهقانان هرچه داشتند از درد ناچاری به مالکان داده‌اند و برای خودشان چیزی باقی نمانده است و محتکران از این وضع سوء استفاده کرده‌اند و قیمتها را آنقدر بالا برده‌اند که دیگر کسی توانایی خرید گندم ندارد و فلاکت و ادبار ناشی از همین است. وضع نامطلوبی بود، آقای ریچارد، چون خود رجال بودند که احتکار می‌کردند، اما کی جرئت داشت نمایندگان رسمی ذات محبوب همایونی را محتکر بخواند. زمامدار و احتکار؟ نه، نه، استغفرالله!

از این رو، وقتی فریاد این مبلغان و پرستاران به پایتخت رسید، سر و صدا بلند شد که این نیکوکاران و فیلسوفان بیدرنگک از کشور اخراج گردند، اما، دیگران متذکر شدند، چگونه می‌توان آنها را اخراج کرد؟ مگر اقدام بر ضد گرسنگی را ذات مکرم همایونی بی‌نهایت با اهمیت نشمرد؟ پس چگونه می‌توان آن را متوقف

ساخت؟ بار دگر هیچ کس نمی دانست چه باید کرد! اخراجشان اشتباه، نگاهداریشان هم اشتباه. بزرگان گلاویز نوعی دو دلی و ابهام بودند، که ناگهان رعدی تازه در آسمان برق زد: حالا پرستاران و مبلغان قیامت به پا کرده اند که وسایط نقلیه حامل آرد و شکر به گرسنگان نمی رسد. می گویند در بین راه بلایی سر محمولات می آید و باید تحقیق کرد و دید مواد اهدایی کجا سر به نیست می گردد. پرس و جو، دخالت و فضولی شروع می شود. دوباره کاشف به عمل می آید که محتکران محموله ها را یکجا به انبارهای خود روان می دارند، قیمتها را می افزایشند، و جیبشان را پر می کنند. قضیه را از کجا فهمیده اند، معلوم نیست، یکی باید بروز داده باشد. کمک خارجی به این شرط پذیرفته شده بود که امپراتوری خود مسئول توزیع باشد، و قرار نبود کسی سر در بیاورد که آرد و شکر کجا می رود - این دیگر مداخله در امور داخلی است. دانشجویان باز وارد میدان می شوند. در خیابانها جیغ و داد راه می اندازند، رجال فاسد را می کوبند، محاکمه آنها را می خواهند و نعره می کشند: «ننگ و شرم!» و فاتحه امپراتوری را می خوانند. پلیس با چوب و چماق آنها را می زند و دستگیر می سازد. جنجال، جوش و خروش، اغتشاش.

در این زمان، آقای ریچارد، پسر من هیلو به ندرت به

خانه می‌آمد. دانشگاه و دربار باز به‌طور آشکار وارد پیکار شدند. بهانه این بار مطلبی بسیار پیش پا افتاده بود، آن‌قدر ناچیز و بی‌اهمیت که هیچ‌کس نمی‌بایست به صرافت می‌افتاد، یا فکرش را می‌کرد - اما ظاهراً در زندگی ملتها لحظاتی می‌رسد که کوچکترین حادثه، رویدادی جزئی، هر شر و وری، منجر به انقلاب می‌شود و جنگ برمی‌انگیزد. پس، فرمانده پلیس ما، تیمسار یلماشیباشی، حق داشت فرمان دهد که مأمورانش زمین و آسمان را به هم بدوزند، از هیچ اقدامی فروگذار نکنند؛ هر سوراخ و سنبه‌ای را به دقت بگردند، و این اصل را هرگز از یاد نبرند که هرگاه بذری جوانه زد، بیدرنگ، بدون آنکه منتظر شوند که رشد کند، آن را ریشه بزنند. خود جناب تیمسار نیز همه‌جا را گشت، ولیکن، از قرار معلوم، چیزی نیافت. حادثه پیش پا افتاده‌ای که آتش را برافروخت يك نمایش مد بود که در دانشگاه برپا شد. ترتیب دهنده سپاه صلح امریکا بود. البته کلیه تظاهرات و گردهماییها ممنوع بود، ولی ذات امجد همایونی که نمی‌توانست جلو نمایش امریکاییها را بگیرد. می‌توانست؟ دانشجویان این فرصت شاد و بی‌پیرایه را مفتنم شمردند و به تعداد بسیار انبوه جمع آمدند و به سوی کاخ سلطنتی به‌راه افتادند. و از آن لحظه به بعد دیگر پس نشستند و به‌خانه و کاشانه باز نگشتند. جلسه

تشکیل دادند، با شدت و خشونت حمله آوردند، و دیگر ول نکردند. تیمسار یکماشیباشی یقه خود را می‌درید و موهایش را می‌کند چون حتا به مغز او هم خطور نکرده بود که انقلاب از يك نمايش مد برخيزد.

اما، در نظر ما، این درست‌چیزی است که اتفاق افتاد. هیلو می‌گوید: «پدر، این آغاز پایان همه شماست. ما دیگر نمی‌توانیم این‌گونه زندگی کنیم. این مرگت و میر شمال و دروغهای دربار مایه شرم ماست. کشور غرق فساد است، ملت از گرسنگی جان می‌دهد، جهل و توحش همه‌جا دیده می‌شود. ما از این کشور ننگ داریم. درعین حال کشور دیگری هم نداریم، باید خودمان آن را از لجن در بیاوریم. دربار شما آبروی ما را در برابر جهان برده، درباری این چنین قابل دوام نیست. ما خبر داریم که در شهر، و نیز در ارتش تشنج و ناآرامی است. اکنون دیگر نمی‌توان عقب نشست.» آری، آقای ریچارد، احساس شرم عمیق این افراد شریف ولی بسیار نامسئول نسبت به وطن آدم را می‌لرزاند. برای آنها تنها قرن بیستم، یا شاید هم این قرن بیست و یکمی که همه انتظارش را می‌کشند و همه‌جا را غرق عدل خجسته خواهد کرد، وجود داشت. هیچ چیز دیگر به مذاق آنها سازگار نبود، هر چیز دیگری آنها را می‌آزرد. آنچه را می‌خواستند ببینند نمی‌دیدند. پس، ظاهراً، تصمیم

گرفتند، جهانی بسازند که بتوان با میل و رغبت بدان نگریست. چه عرض کنم، آقای ریچارد، جوان بودند، خیلی جوان بودند!

ت. ل:

در بحبوحه گرسنگی مردم، جنجال مبلغان و پرستاران آشوب دانشجویان، سر شکستن پاسبانان، ذات اقدس همایون به اریتره تشریف برد و مورد استقبال فرمانده ناوگان، نوه خود اسکندر دستا، قرار گرفت. امپراتور خیال داشت در بهترین کشتی نیروی دریایی به نام «اتیوپیا» گشت و تفرجی رسمی به عمل آورد، ولیکن کارکنان نتوانستند بیش از يك موتور کشتی را به راه اندازند، و سفر دریایی به ناچار ملغی شد. بندگان اشرف سپس به يك کشتی فرانسوی به نام «پروته» نقل مکان فرمودند، و در یاسالار هیل مشهور از اهالی ماریسی از ایشان برای شام پذیرایی کرد. روز بعد، در بندر ماساوا، ذات توصیف ناپذیر ملوکانه، به اقتضای موقع و موضع، خود را به درجه بزرگ دریاسالار ناوگان پادشاهی ترفیع داد، هفت کارآموز دریایی را افسر فرمود، و نیروی دریایی را تقویت بخشید. همچنین ر.جال بیچاره شمال را که از جانب مبلغان و پرستاران به احتکار و سرقت از گرسنگان متهم شده بودند، به حضور

طلبید و افتخارات شایان داد تا بیگناهی آنها به ثبوت رسیده جلو افترا و شایعات خارجی گرفته شود.

همه چیز، به خوبی و خوشی و موفقیت، بر وفق مراد پیش می‌رفت. کشور در حال رشد و حثا، به فرمایش ذات معظم همایونی، در حال شکوفندگی بود - که ناگاه گزارش رسید که این نیکوکاران خارجی که خود داوطلب انباشتن شکم سیری‌ناپذیر مردم شده بودند گردن برافراخته ارسال محمولات را متوقف ساخته‌اند و چون وزیر دارایی ما، آقای یلما درسا، به هوای غنی ساختن خزانه شاهی، دستور داده از کمکهای خارجی عوارض گزاف گمرکی گرفته شود. حرف وزیر این بود: «می-خواهید کمک کنید؟ بفرمایید، اما باید عوارض بپردازید.» و آنها می‌پرسند: «عوارض، چه عوارضی؟ ما داریم کمک بلاعوض می‌کنیم! باج هم بدهیم؟» وزیر می‌گوید: «بله، این مقررات است. پس می‌خواهید طوری کمک کنید که امپراتوری سودی نبرد؟» مطبوعات ما هم با وزیر همصدا شدند و نیکوکاران گردنکش را به باد انتقاد گرفتند که با وقفه در کمک خیال دارند ملت ما را در چنگک ستمگر فقر و گرسنگی رها کنند. اینها مخالف امپراتورند و در امور داخلی دخالت می‌ورزند. شایع بود، دوست عزیز، که نیم میلیون نفر از گرسنگی مرده‌اند، و گناه مرگ این افراد را روزنامه‌های ما به

گردن این مبلغان و پرستاران بی‌شرم و آبرو انداختند. آقای گبره‌اگزی وزیر اطلاعات، سیاست سرکوبی این خیرخواهان گرسنگی و اتلاف‌ملت را يك موفقیت خواند، و روزنامه‌ها به اتفاق عقیده وی را تأیید کردند.

در بحبوحه تبلیغات و شرح و تفصیلهای جراید درباره موفقیت تازه، ذات اقدس همایونی عرشه کشتی مهمان-نواز فرانسوی را ترك فرمود و به پایتخت برگشت و مثل همیشه با خضوع و خشوع و امتنان مورد استقبال قرار گرفت. با این همه، اگر حالا بتوان گفت، درتواضع مردم ابهامی خاص، اندکی تزویر ناپیدا، نوعی، عرض کنم، فقدان متواضعانه به چشم می‌خورد، و امتنان آنها هم از سر شوق و ذوق نبود، با کج خلقی و اکراه همراه بود. درست است که ابراز سپاس کردند، اما چه سپاسگزاری منفعل، سست و ناسپاسی! این بار، مانند هر بار، هنگامی که موکب ملوکانه از راه رسید، مردم به زمین افتادند و چهره به خاک ساییدند، اما این افتادن، افتادن سابق نبود! سابق بر این، دوست من، افتادن واقعی بود - در خاک، در خاکستر می‌افتادند، چنان در زمین فرو می‌رفتند که از خود بیخود می‌شدند، رعشه بر اندامشان می‌افتاد، نقش بر خاک می‌لرزیدند و دست‌هایشان می‌گشود و عفو و ترحم می‌طلبیدند. و اکنون؟ بله، البته که می‌افتادند، اما این افتادنی چنان تصنعی، چنان

خواب‌آلود، چنان تحمیلی بود، و آنچنان با کندی و تنبلی
 و منفی‌گری محض انجام می‌یافت، که منظور گویی فقط
 حفظ خیر و دفع شر بود. از دید من، با وجود اینکه
 بدن‌هایشان به زمین می‌افتاد، در باطن سر پا ایستاده
 بودند. به ظاهر رخ در خاک داشتند، اما در اندیشه
 خویش نشسته بودند، مطیع و فروتن رفتار می‌کردند،
 اما دل‌هایشان می‌نالید. در هر حال، هیچ‌کس در رکاب
 همایونی متوجه این موضوع نبود - و اگر هم کسی
 احساسی از کهولت و سستی می‌کرد، چیزی به روی
 خود نمی‌آورد، چون ابراز تردید در دربار عاقبت خوش
 نداشت. آخر، بزرگان قوم وقت کم داشتند، و بروز شك
 موجب می‌شد همه کارشان را کنار بگذارند، و ابتدا به
 رفع کامل شبهه پردازند، و شکاکان را راضی سازند.
 در بازگشت ذات حزم‌اندیش همایونی به کاخ سلطنتی،
 وزیر بازرگانی، کتما یفرو، وزیر دارایی را متهم کرد
 که با تحمیل عوارض گزاف گمرکی موجب وقفه کمک
 به گرسنگان شده است. ذات مکرم ملوکانه شکایت او را
 شنید، اما حتا کلامی نکوهنده به وزیر دارایی نگفت؛
 برعکس، رضای خاطر بر جبین مبارک شاهانه نقش
 بست. ذات والای همایونی کمک خارجی را با اکراه
 قبول فرمود چون توأم با آن همه قیل و قال و تبلیغات
 بود، این آه و ناله‌ها و سرجنابانها درباره تلف‌شدگان

به آبروی فراوان و حیثیت درخشان کشور لطمه می‌زد، کشوری که، بررغم همهٔ این حرفها، در راه پیشرفت بی‌دغدغه، رسیدن؛ و حتا جلو افتادن از دیگران گام برمی‌داشت. از همان لحظه که ذات سخاوتمند همایونی فرمودند و خود شخصاً نهایت اهمیت را به سرنوشت گرسنگان و قحطی‌زدگان مبذول می‌دارند، ما دیگر از کمک و دستگیری بی‌نیاز شدیم. برای گرسنگان همین التفات بسیار ویژه، این برتر از برترین الطاف، کافی بود، چون به قاطبهٔ بندگان شهریار امید بالنده و دلنواز می‌داد که هرگاه در زندگی آنها رویدادی سخت و ناگوار، مشکلی ستوه‌آور پدید آید، ذات بی‌همتای همایونی - با بذل نهایت اهمیت به آن - به تسکین و تسلی آنان می‌پردازد.

د:

سال آخر! آری، اما کی می‌توانست پیش‌بینی کند که ۱۹۷۴ سال آخر ما خواهد بود. بله، درست است که آدم نوعی تیرگی، يك بیهودگی آشفته و اندوهناك، يك منفی‌گری خاص، سنگینی در هوا، دستپاچگی و هیجان، سستی و رخوت، گاه طلوع آفتاب، و گاه ظلمتی فزاینده احساس می‌کرد، ولی چه شد که بدین شتاب یگراست به قعر پرتگاه افتادیم؟ یعنی همین؟ ممه را لولو برد؟ دیگر

هرچه می‌نگری، از دربار خبری نیست. هرچه می‌گردی، چیزی نمی‌یابی. هرچه می‌پرسی، کسی جواب نمی‌دهد. و شروع آن... بلی، نکته همین است. بارها و بارها شروع شد، ولی هرگز پایان نیافت. آغاز فراوان داشت اما انجام مشخصی در کار نبود، و به علت همین آغاز-های بی‌فرجام، در خلال این همه شروع ناتمام، روح و جانت به‌اوضاع خو می‌گرفت. رفته‌رفته باور می‌کردی که ما همواره گلیم خویش را از آب بیرون می‌کشیم، دوباره برپا می‌خیزیم، به هرچه دستمان رسید متوسل می‌شویم و تا آخر می‌آویزیم.

اما این روند معمول و مرسوم در اثر يك خطا تباه شد. در ژانویه ۱۹۷۴، تیمسار بلطه آبی که برای بازرسی اوگادن می‌رفت سر راه خود به سربازخانه گده سر زد. روز بعد گزارشی باور نکردنی به دربار رسید: سربازها تیمسار را توقیف کرده‌اند، و غذای خود را به‌زور به او خورانیده‌اند. غذای سربازان معمولاً چنان فاسد و گندیده است که بسیاری بیم بیماری و هلاک جناب تیمسار را داشتند. امپراتور واحد هوایی گارد خود را گسیل می‌دارد که تیمسار را آزاد سازند و به بیمارستان برسانند. از شما می‌پرسم، آقای من، سپاهی را که ذات اقدس همایونی در حین «ساعت ارتش و شهربانی» مورد این همه توجه قرار داده، حقوقشان را مدام بالا

برده و بر بودجه‌شان افزوده - آیا رواست که چنین رسوایی و بی‌آبرویی به بار آورند؟ و ناگهان برملا شد که همهٔ اضافات را امرای ارتش به جیب خود ریخته، هر يك ثروتی هنگفت به هم زده‌است! مع‌الوصف، امپراتور تیمساران را سرزنش نفرمود، و دستور داد سربازان واحد گده پخش و پلا شوند.

پس از این رویداد ناگوار شایان فراموشی، که چیزی جز بروز جزئی سرپیچی نبود - و از خاطر نبرید که ما بزرگترین ارتش را در آفریقای سیاه داشتیم، ارتشی که مایهٔ غرور وافر ذات شاهانه بود - آرامش برقرار گشت - اگرچه، برای مدتی کوتاه، چون يك ماه بعد گزارش دیگری به دربار می‌رسد، باز باور نکردنی! در استان جنوبی سیدامو، در پادگان نگله، سربازان دست به شورش زده افسران مافوق خود را بازداشت کرده‌اند. شورش از آنجا شروع شد که چاه آب سربازها در این نقطهٔ گرمسیری ویران و دور افتاده می‌خشکد و افسرهای مافوق اجازه نمی‌دهند سربازان از چاه آنها آب بنوشند. سربازان از شدت تشنگی عقل و حواس خود را از دست می‌دهند و سر به طغیان می‌نهند. واحد هوایی گارد سلطنتی بایستی می‌رفت و آنها را سر جای خود می‌نشاند؛ اما، آقای عزیزم، فراموش نفرمایید که این ماه وحشتناک و غیر قابل تصور فوریه بود، و حوادثی چنان نامترقب و

انقلابی در خود پایتخت در حال وقوع بود که کسی به یاد سربازان سرکش نگله دور افتاده نبود: گیرم کسه چاه افسران را هم تسخیر کرده باشند؛ بگذار شکمی از عزای آب خنک در بیاورند! از قضا در همان هنگام آشوبی بین گوش کاخ همایونی برپا شد که ابتدا می‌بایست آن را خاموش ساخت.

سرچشمه این ناآرامی خشونت‌بار که خیابانها را در بر گرفت چه شگفت‌آور بود! وزیر بازرگانی بهای بنزین را بالا برد. رانندگان تاکسی واکنش نشان دادند و دست به اعتصاب زدند. روز بعد دبیران به اعتصاب پیوستند. سپس دانش‌آموزان دبیرستانها به خیابان ریختند، به اتوبوسها حمله بردند و آنها را آتش زدند - و ناگفته نماند که شرکت اتوبوسرانی متعلق به ذات منزه همایونی بود. پلیس در صدد آرام کردن این بچه‌های شرور برمی‌آید، پنج‌تای آنها را می‌گیرد، و از سرایشب تند تپه‌ای سکندری پایین می‌اندازد، و کودکان را، افتان و غلتان، محض تفریح به تیر می‌بندد. سه نفر کشته و دو نفر به سختی زخمی می‌شوند. پس از این حادثه قیامت برپا شد: آشوب، یاس، دشنام و ناسزا همه‌جا را گرفت. دانشجویان دانشگاه به حمایت دانش-آموزان، به تظاهرات پرداختند؛ دیگر به فکر آموزش یا سعی و کوشش امتنان‌آمیز نبودند؛ تنها هدف آنان

فضولی در کارها، تضعیف و هتک حرمت بود. مستقیم بدسوی ناخ‌سلسنتی می‌روند؛ پنیس تیر می‌اندازد، چوب و چماق بر سر آنها می‌کوبد، دستگیر می‌کند، سگها را به‌جان آنان می‌اندازد، اما فایده‌ای ندارد. از این رو ذات رئوف همایونی، برای خوشنود و آرام ساختن آنها، دستور می‌دهد افزایش بهای بنزین موقوف شود. اما خیابانها دیگر آرامش‌پذیر نیست!

افزون بر همه اینها، ناگهان بی‌مقدمه خبر می‌رسد که لشکر دوم در اریتره شورش کرده است. سپاهیان اسمرا را اشغال می‌کنند، فرمانده خود را دستگیر می‌سازند، فرماندار محلی را به‌زندان می‌اندازند و اعلامیه کفرآمیزی از رادیو می‌خوانند. درخواست عدالت، اضافه حقوق، و کفن و دفن آدم‌وار دارند. ارتش، قربان، در اریتری با چریکها می‌جنگید، بسیاری می‌مردند، اوضاع وخیم بود. خاکسپاری اجساد از مدت‌ها پیش مسئله‌ای ایجاد کرده بود. بدین جهت، به منظور صرفه‌جویی در هزینه‌های گزاف جنگی فقط جنازه افسران کفن و دفن می‌شد، و نعش سربازان ساده را برای لاشخورها و کفتارها در بیابان‌ها می‌ساختند. این تبعیض اینک طغیانی به‌وجود آورده بود. روز بعد نیروی دریایی به شورشیان پیوست و فرمانده‌آن، نوه امپراتور، به‌جیبوتی گریخت. مایه بسی رنج و ناراحتی است که یکی از

اعضای خاندان سلطنت ناچار شود، به شیوه‌ای چنین ناشایسته و خفت‌بار، خود را از مهلکه نجات دهد. اما بهمن غلتان، آقای عزیز من، همچنان پیش می‌آید، و همان روز نیروی هوایی هم دست به ترمد می‌زند. هواپیماها در آسمان سر و صدا راه می‌اندازند، و شایع است بمب نیز می‌ریزند. روز بعد بزرگترین و مهمترین لشکرها، لشکر چهارم، سرپیچی می‌کند و بدون معطلی پایتخت را به محاصره درمی‌آورد، و خواهان اضافه حقوق، و محاکمه وزیران و سایر رجال می‌شود. سربازان می‌گویند این افراد به طرزی زشت و زننده به فساد گراییده‌اند و بایستی در برابر افکار عمومی رسوا شوند. باری، مشتعل شدن لشکر چهارم یعنی آتش-سوزی بزرگ در جوار دربار و تا دیر نشده باید خود را نجات داد. همان شب، ذات بزرگوار همایونی حقوقها را افزود، سربازان را تشویق فرمود به پادگانهای خود برگردند، و تمنای نظم و آرامش از همگان کرد. آبروی دربار به خطر افتاده بود، لذا امر فرمود نخست-وزیر اکلیلو و دولت او استعفا بدهند - صدور این امریه مسلماً برای او آسان نبود چون اکلیلو، با آنکه مورد انزجار و محکومیت اکثریت بود، یکی از افراد بسیار محبوب و مقرب امپراتور بود. آنگاه، بندگان همایون رجل نامدار اندلکچهو را، که آزادیخواه به‌شمار

می‌رفت و از موهبت سخندانى برخوردار بود، به مقام نخست‌وزیرى ارتقا داد.

ن. ل. بی:

بنده در آن هنگام اسماً کارمند اداره شمارش در دفتر سر پیشکار دربار بودم. تغییر دولت کار ما را بسیار زیاد می‌کرد، چون اداره ما مسئول نظارت بر اوامر امپراتور در مورد دفعات ذکر نام يك يك رجال و بزرگان بود. اعلیحضرت خود شخصاً بر این امر نظارت می‌فرمود، چون هر کدام از رجال می‌خواست نامش پیوسته، و هر چه نزدیکتر به نام ذات بی‌همتای همایون برده شود. پس، کشمکش، رشك و حسد، تمهید و نیرنگ مدام برقرار بود: نام کی از قلم افتاده، کی ذکر شده، چند بار، با چه ترتیب. با وجود آنکه درباره افراد و دفعات ذکر اسامی آنها دستورهای اکید و ضوابط مشخص و مقرر از جانب مقام سلطنت داشتیم، چنان حرص و آز و بی‌بندوباری بی‌حساب برپا بود که ما، کارمندان معمولی، سخت تحت فشار رجال بودیم که نام آنها را بیش از حد مرسوم و قاعده و دستور ببریم. این می‌گفت اسم مرا بنویس، آن می‌گفت نام مرا ببر، و وقتی چیزی لازم داشتی می‌توانی به من متکی باشی. بدین قرار، آیا تعجب دارد که ما وسوسه می‌شدیم نام آنها را بیش از حد مقرر ببریم و

برای خود در مقامهای بالا «پارتی» دست و پا کنیم؟ اما این کار واجد مخاطره فراوان بود، چون رقبا می‌شمردند که نام هر يك چند بار ذکر شده، و اگر زیادتى گیر می‌آوردند مراتب را فوراً از راه خبرچینها به گوش ذات خردمند همایونى می‌رساندند، و ایشان یا مسئولان را مؤاخذه یا مطلب‌را ماستمالی می‌فرمود. بالاخره سر-پیشکار دستور داد برای رجال و بزرگان کارت تهیه شود، دفعات ذکر اسامی آنان به ثبت برسد، و گزارشهای ماهیانه فراهم گردد که ذات مکرم همایون بر اساس آنها کاهش و افزایش توصیه فرماید. و حالا بایستی تمام کارت‌های هیئت دولت اکلیلو را دور بیندازیم و کارت‌های جدید درست کنیم. فشارها از نو شروع شد، چون وزیران تازه هم سخت شایق بودند نامشان قید شود، هر يك می-کوشید در جشنها و ضیافتها شرکت جوید و اسمش در مراسم برده شود.

اندکی پس از تغییر دولت، بدبختی بزرگی دامنگیر این‌جانب شد: در اثر يك حواس پرتی نابخشودنى و غیر قابل‌درک نام یکی از وزیران جدید، آقای یوحناس کیدانه، در دربار از قلمم افتاد. و وی چنان به خشم آمد که، با وجود همه التماس رحم و شفقت از جانب من، واداشت مرا اخراج گردند.

س:

لازم به توضیح نیست، دوست من، که ما گرفتار توطئه‌ای شیطانی بودیم. اگر توطئه در کار نمی‌بود، دربار ما هزار سال دیگر پا برجا می‌ماند، چون هیچ درباری به خودی خود سقوط نمی‌کند. اما آنچه را امروز می‌دانیم، دیروز که رو به انهدام می‌خزیدیم نمی‌دانستیم و گنج، کور، مفرور، در دوزخ خفقان، مطمئن از قدرت خود، دورنگری نکردیم. و تمام این مدت کوچه و خیابان مدام در تب و تاب بود. همه سرگرم تظاهرات بودند. محصلان، کارگران، مسلمانان، جمله حقوق خود را می‌طلبیدند، اعتصاب می‌کردند، میتینگ تشکیل می‌دادند و به دولت ناسزا می‌گفتند. گزارش می‌رسد که لشکر سوم، مستقر در اوگادن، نافرمانی کرده است. اینک تمامی ارتش ما در آشوب است، رو در روی مقامات کشور ایستاده است، و تنها گارد سلطنتی وفاداری نشان می‌دهد. این هرج و مرج گستاخانه، این آشوب افتراآمیز، بیش از تاب و توان همگان ادامه یافته موجب زمزمه در دربار شده است. رجال بی‌حوصله همدیگر را می‌نگرند و در نگاه آنها شگفتی است. چه پیش می‌آید؟ چه باید کرد؟ دربار خفه، خرد و داغان است، شایعات همه‌جا را گرفته، هیس اینجا، هیس آنجا، در راهروها بی‌هوده پرسه می‌زنند، در سالنها گرد می‌آیند، پنهانی نقشه

می‌کشند، جلسه و ملاقات ترتیب می‌دهند، ملت را لعنت می‌کنند. و طعن و لعن، سرزنش، رشك، و عداوت بین دربار و کوچه و بازار متقابلاً می‌افزاید، و همه چیز را مسموم می‌سازد.

عرض کنم خدمتتان، در دربار، آهسته آهسته، به تدریج، سه گروه‌بندی پدید آمد. اول، دژخیمان، دار و دسته‌ای سفاک و نرمش‌ناپذیر، خواهان اعادهٔ نظم، و مصر که ناراضیان بازداشت و زندانی‌شوند، مورد ضرب و شتم قرار گیرند و به دار آویخته شوند. رهبر این گروه تنیه ورق دختر امپراتور است، بانویی شصت و دو ساله مدام عصبانی و خیره‌سر، همواره مشغول نکوهیدن لطف و مراحم ذات توصیف‌ناپذیر ملوکانه. گروه دوم، گفتگوی بیان، ترکیبی است از جماعت لیبرال - ضعیف النفس و فلسفه‌باف - که عقیده دارند با شورشیان باید به گفتگو نشست، حرف‌های آنها را شنید، و کشور را بهبود بخشید. سرکردهٔ این دسته شاهزاده میکائیل ایرواست، مردی سفر کرده دارای اندیشهٔ باز و طبیعتی سازشکار، که ممالک پیشرفته را خوب می‌شناسد. بالاخره گروه سوم، جماعت شناوران، که باید گفت شمارشان در دربار بیش از همه بود. اینها اصلاً اهل فکر نبودند، اما امید داشتند همچون چوب‌پنبه بر امواج حوادث شناور بمانند، و سرانجام به گونه‌ای قرار یابند و به ساحل

آرام مراد پرسند. این سه گروه دژخیمان، گفتگویان، و شناوران در دربار به بحث پرداختند، عقاید خود را مخفیانه، زیر جلی، ابراز می‌داشتند، زیرا ذات اقدس از دسته‌بندی خوشش نمی‌آمد، و از زمزمه و نجوا، اعمال فشار و هرگونه سماجت و سرسختی که صلح را برهم بزند نیز بیزار بود. اما صرف پیدایش این دسته—بندیها، به هم لجن‌مالیدن، خون‌مکیدن، گزیدن، جنگیدن، دندان‌کروچه رفتن، چنگک و چنگال نمودن، دربار را جان تازه داد، شور و حرارت گذشته برگشت، و اوضاع به حال آشنا درآمد.

ل. س:

در آن روزها اعلیحضرت با دشواری فراوان از خواب برمی‌خاست. شبها پیاپی بد می‌خوابید یا اصلاً خوابش نمی‌برد، و از این‌رو در حین روز چرت می‌زد. هیچ صحبت نمی‌کرد، حتا هنگام نهار، که با خانواده‌اش می‌خورد. فقط در حین «ساعت مأموران امنیت»، موقعی که گزارش خبرچینها به شرف عرض می‌رسید سر حال می‌آمد. اکنون که افسران لشکر چهار دست به توطئه زده بودند، جاسوسان او، در کلیه پادگانها و کلانتریهای سراسر کشور، خبرهای بسیار جالبی می‌آوردند، اما کارها چنان مخفیانه صورت می‌گرفت، که هیچ‌یک از

آنها نمی‌توانست بگوید چه کسانی در توطئه شرکت دارند. به طوری که این مأموران بعدها گفتند، ذات مبارک شاهانه با اشتیاق به گزارش آنان گوش می‌داد. اما سؤالی نمی‌کرد، دستوری صادر نمی‌فرمود. برای آنها حیرت‌انگیز بود که ذات همایونی، به جای آنکه امر به بازداشت و اعدام فرماید، در باغ و باغچه کاخ می‌گشت، به پلنگها خوراک می‌داد، برای پرندگان دانه می‌گذاشت، و همچنان خاموش می‌ماند.

در نیمه ماه آوریل، در بحبوحه تشنج و ناآرامی دائم خیابانها، اعلیحضرت دستور فرمود مراسم تعیین جانشین ترتیب داده شود. رجال و بزرگان در تالار سریر گرد آمدند، مشتاق و چشم انتظار، سرگرم نجوا که امپراتور چه کسی را به جانشینی خود خواهد گزید. این امری تازه بود، چون ذات ملوکانه همواره هرگونه شایعه و زمزمه زیر لب درباره جانشینی را محکوم و توبیخ می‌کرد. اکنون تحت تأثیر اوضاع و احوال، بندگان اقدس همایون، در حالی که صدای ملایم ایشان می‌لرزید و به سختی شنیده می‌شد، اعلام فرمود که، با توجه به کبر سن خویش و ندای مکرر و پیگیر سرور کائنات، نواده خود زرعه یعقوب را نامزد می‌کند که - پس از مرگ قرین رحمت او - بر اریکه شاهی بنشیند. این جوان بیست ساله در اکسفرده تحصیل می‌کرد و مدتها پیش به

خارج اعزام کردید. چون زندگی زیاده آزادی داشت و باعث دلواپسی پدرش، شاهزاده اسفاواسن، شده بود. این شاهزاده تنها فرزند ذکور باقیمانده امپراتور بود، و پدر به علت فلج دائم در بیمارستانی در ژنو به سر می‌برد. با آنکه اراده همایونی بر این انتصاب قرار گرفته بود، رجال قدیمی و اعضای محترم شورای سلطنت شکوه سر دادند و حتا دست به اعتراض پنهان زدند. می‌گفتند زیر دست فردی چنین جوان کار نخواهند کرد، این را تحقیر و توهینی به کهولت و لیاقت فراوان خود می‌دانستند. فوری دار و دسته‌ای ضد جانشینی تشکیل شد. اینها در فکر یافتن راهی بودند که بانوی دژخیم، تننیه‌ورق، دختر امپراتور، را بر تخت بنشانند. و طولی نکشید که گروهی دیگر پدید آمد که می‌خواست يك نوه دیگر امپراتور، شاهزاده مکنن، را که در مدرسه نظام در امریکا درس می‌خواند، سر کار بیاورد.

و بدین ترتیب، دوست‌عزیز، درگیر و دار این دسایس و نیرنگهای لجام گسیخته که برای جانشینی ناگهان درگرفت و دربار را درهم نوردید و مشاجرات تلخی که همه را از فکر امپراتوری غافل داشت، یکدفعه به شکلی کاملاً غیرمنتظر و حیرت‌آور ارتش شبانه وارد شهر شد و تمام وزیران دولت اکلیلو را توقیف کرد. خود اکلیلو، همچنین دویست تن از امرا و افسران عالی‌رتبه سخت

وفادار به امپراتور را نیز به زندان انداختند. هنوز از این ضربه بی سابقه به هوش نیامده بودیم که خبر رسید توطئه‌گران رئیس ستاد ارتش، تیمسار اسفاآینه، را هم بازداشت کرده‌اند. این مرد جان‌نثار امپراتور بود، همان کسی بود که در حوادث ماه دسامبر برادران نوای را از میان برد، شورشیان گارد سلطنتی را درهم شکست و تاج و تخت را نجات داد. ترس، وحشت، آشوب، افسردگی بر دربار سایه افکند. دژخیمان به امپراتور فشار می‌آوردند که کاری بکند، امر به نجات زندانیان دهد، محصلان را دور سازد، توطئه‌چیان را به دار آویزد. ذات مکرم همایونی همه توصیه‌های آنها را می‌شنود، سر به رضایت می‌جنباند، و دلداری می‌دهد. گفتگویان می‌گویند این آخرین فرصت است که با توطئه‌گران گرد میزی نشست، آنها را با نظرات خویش موافق ساخت، و امپراتوری را ترمیم و بهبود بخشید. این حرفها را هم ذات مکرم همایونی می‌شنود، سر به رضایت می‌جنباند، و دلداری می‌دهد. روزها می‌گذرد و توطئه‌گران یکی یکی افراد را از کاخ سلطنتی بیرون می‌برند و در بند می‌اندازند. بار دگر بانوی دژخیم، ذات توانای همایونی را سرزنش می‌کند که از رجال وفادار دفاع نمی‌کند. اما ظاهراً، دوست من، این رسم روزگار است که هرچه آدم وفادارتر، سخت‌تر کتک می‌خورد، چون

همین که در چنگک جماعتی گیر افتاد، اعلیحضرت او را به تندباد حوادث می‌سپارد. این چیزی بود که شاهزاده خانم سر در نمی‌آورد؛ و می‌خواست پادشاه تا لحظه تلخ آخر با وفاداران وفادار بماند.

ماه مه فرا می‌رسید، فرصت سوگند خوردن کابینه نخست‌وزیر مکنن سر می‌آمد. با این همه، تشریفات سلطنتی اعلام می‌داشت که ادای سوگند دشواری دارد چون نیمی از وزیران یا در توقیفند، یا از کشور گریخته‌اند، یا دیگر نزدیک دربار نمی‌آیند. خود نخست‌وزیر را محصلان دشنام می‌دهند و به او سنگ می‌اندازند، مکنن روز روزش هم نمی‌دانست چه کند که مردم از او خوششان بیاید. بیدرنگ پس از ترفیع مقام باد در گلو انداخت؛ خیره و مات چنان دورادور را می‌نگریست که هیچ‌کس را نمی‌شناخت. احدی نمی‌توانست او را رام کند. نیرویی منیع او را در راه‌روها پیش می‌راند، در سالنها ظاهر می‌ساخت، و همه جا دست نیافتنی خرامان درون می‌آمد و خرامان بیرون می‌رفت. و هر کجا پا می‌نهاد گرداگرد خود آیین نیایشی برای خویش برپا می‌داشت. بادنجان دورقاب‌چینها هم کمک می‌کردند، هلهله ستایش سر می‌دادند، و با افسون و پرستش و التماس دعا آتش را دامن می‌زدند. اکنون آشکار بود که مکنن نمی‌توانست سر کار بماند، چون نه سربازان او

را می‌خواستند نه دانشجویان. یادم نیست که مراسم سوگند بالاخره صورت گرفت یا نه، چون وزیر پشت وزیر می‌گرفتند و به زندان می‌انداختند. توجه داشته باشید، دوست من، که مکر و زیرکی توطئه‌گران بسیار جالب بود. هرکه را دستگیر می‌کردند فوراً اعلام می‌داشتند که به نام امپراتور بازداشت شده، و بر وفاداری خود به ذات همایونی تأکید می‌ورزیدند. این امر اعلیحضرت را بسیار خوشنود می‌ساخت، و هر وقت تنییه ورق نزد پدر می‌آمد و با ارتش مخالفت می‌کرد، شهریار او را ملامت می‌فرمود، و فداکاری و جان‌نثاری ارتش خویش را می‌ستود. به‌زودی دلیل تازه‌ای هم بر این مدعا جست، چون در اوایل ماه مه سربازان پیر بازنشسته برای ابراز وفاداری تظاهراتی در برابر کاخ سلطنتی برپا کردند، در ستایش ذات مفخم همایونی صدای خود را به آسمان رساندند، و بندگان اقدس همایون به بالکن تشریف آورد، وفاداری تزلزل‌ناپذیر سپاهیان خویش را سپاس گفت، و رفاه و خوشبختی هرچه بیشتر آنها را آرزو فرمود.

ژوئن - ژوئیه

و. ز - و:

مبارک مشاوران خویش را فراخواند، آنها را سرزنش فرمود که نسبت به امر پیشرفت تسامح کرده‌اند، و پس از ملامت اعلام داشت که اراده ما بر آن قرار گرفته که بر رود نیل سد بسازیم. مشاوران گیج و سراسیمه من من کردند، شهرستانها دستخوش قحطی و گرسنگی، ملت بیقرار، گفتگوییان در صدد اصلاح امپراتوری، افسران سرگرم توطئه و دستگیری بزرگان، و در این میان ما می‌خواهیم سد بسازیم؟ بلافاصله بگو و مگوهای گستاخانه‌ای در راهروها در گرفت: بهتر است گرسنگان را یاری داد و احداث سد را فراموش کرد. وزیر دارایی در جواب می‌گوید با بنای سد، آب به کشتزارها می‌رسد و محصول فراوان و مرگ و میر از گرسنگی معدوم می‌شود. غرغروها می‌نالند: بله، این درست، اما چه قدر طول می‌کشد تا سد ساخته شود؟ در ضمن این مدت ملت همه از گرسنگی می‌میرد. وزیر دارایی توضیح می‌دهد: «ملت از گرسنگی نمی‌میرد. تا حال نمرده، و اکنون هم نمی‌میرد.» و می‌پرسد: «اگر سد نسازیم، پس چگونه به دیگران برسیم، چگونه از آنها پیشی گیریم؟» غرغروها دوباره به لندلند می‌افتند: «بفرمایید، با کی ما مسابقه گذاشته‌ایم؟» وزیر دارایی می‌گوید: «یعنی چه با کی؟ معلوم است، با مصر.» «ولی مصر، قربان، از ما ثروتمندتر است، با این حال مصر هم نتوانست از جیب

خود سد بسازد. ما برای بنای سد از کجا پول می‌آوریم؟»
 در اینجا حوصله وزیر از این آدمهای شکال به راستی سر
 رفت، دست به موعظه زد، به آنها یادآور شد فداکاری
 در راه پیشرفت چه قدر اهمیت دارد. از اینها گذشته،
 مگر اعلیحضرت نفرموده که ما همه، بدون لحظه‌ای
 آسایش، پیشرفت کنیم، و دل و جان خود را در این راه
 ایثار داریم؟ و جناب وزیر بیدرنگ تصمیم ذات اقدس
 همایونی را موفقیتی نوین خواند، و یادم می‌آید در چشم
 برهم زدنی این شعارها در خیابانهای پایتخت پدید آمد:

سد که رسید به آخر

ثروت می‌آد به کشور!

حرف بدگویان مزخرفه، مزخرفه

جای اونا تو دوزخه، تو دوزخه!

در هر صورت، این موضوع چنان افسران توطئه‌گر
 را برآشفته که چند روز بعد کلیه اعضای شورای سلطنتی
 را که ذات بی‌مثال همایونی به منظور نظارت بر ساختمان
 سد برگزیده بود به زندان انداختند، بدین بهانه که از
 بنای سد جز ازدیاد فساد و همچنین گرسنگی در میان مردم
 سودی بر نمی‌آید. بنده همواره بر این عقیده بوده‌ام که
 از این عمل افسران حزن و اندوهی خاص به ذات ملوکانه
 دست داد. سنگینی سالیان عمر بر شانه شهریار هر روز
 می‌افزود، از این رو علاقه داشت یادبودی چشمگیر و

جهان‌پسند از خود باقی گذارد تا در سالهای بیشمار آتی هر که گذارش به سد شاهی افتد فریاد سر دهد: «هان، ای دل عبرت بین! از دیده نظر کن، هان! چه کسی جز امپراتور قادر بود چنین مهمی را جامهٔ عمل پوشاند: کاری چنین خارق‌العاده، چنین شگفت‌آسا، کوهی بر پهنهٔ رود!» و حال، از زاویه‌ای دیگر به مطلب بنگریم: آمدیم و بندگان اشرف به غرولند کسانی گوش داد که می‌گویند بهتر است شکم گرسنه‌ها سیر شود تا بنای سد... به این حضرات باید گفت: اگر دلو شکم‌گرسنگان را تا حلقوم هم پر کنی، سرانجام همه می‌میرند و نه اثری از خود برجای می‌گذارند و نه از امپراتور.

آیا امپراتور هم‌اکنون به فکر رفتن افتاده بود؟ راوی مدتی مدید در اندیشه فرو می‌رود. مگر جانشین تاج و تخت را معین نکرده بود؟ مگر با فرمان بنای سد بر رود نیل برای خود یادبود جاودان تدارک ندیده بود؟ (و این در میان دیگر نیازمندیهای مبرم کشور، چه فکر گزاف و نامربوطی بود!) در هر حال، طرف من عقیده دارد که موضوع به این سادگی هم نبود. با نامزد کردن نوادهٔ جوان برای جانشینی خویش، امپراتور از نقش رسوای پسرش در حوادث دسامبر ۱۹۶۰ انتقام می‌گرفت. با فرمان بنای سد بر روی نیل، می‌خواست ثابت کند که امپراتوری در حال رشد و رونق است و تهمت‌های فتر و فساد چیزی جز یاوهٔ کین‌توز مخالفان سلطنت نیست. اندیشهٔ رفتن، در حقیقت، با طبیعت امپراتور کاملاً بیگانه بود؛ وی دولت را آفریدهٔ شخص خود می‌پنداشت و اعتقاد داشت در غیاب او کشور از هم می‌پاشد و نابود می‌شود. چگونه آفریدهٔ خود را منهدم سازد؟ به‌علاوه، برای چه پا از

چهاردیوار کاخ بیرون نهد و خود را بی سبب در معرض ضربات دشمنان در کمین نشسته قرار دهد؟ نه، ترك کاخ معقول نبود. در عوض، پس از حمله کوتاه افسرده پیری، امپراتور، انگاز سر از گور برآورده سرزنده تر شد، نیروی تازه یافت، و حتا نور غروری در چهره سالخورده اش تافت - معلوم نبود این تندروستی، این حضور ذهن، این تسلط بر امور، ناگهان از کجا آمد!

ماه ژوئن فرارسید، ماهی که توطئه گران، پس از استحکام قدرت خویش، بالاخره حمله مزورانه خود را علیه دربار از سر گرفتند. ترفند آنها چنین بود: کلیه خرابکاری خود را با نام امپراتور بر زبان انجام می دادند، گویی اراده او را جامه عمل می پوشانیدند و افکارش را خاشعانه تحتق می بخشیدند. در این موقع - در ظاهر به نام امپراتور - شورایی تشکیل دادند که به مسئله فساد در بین رجال رسیدگی کند، حسابها، املاک، و سایر اموال آنان را مورد بررسی قرار دهد. درباریان به وحشت افتادند. چون در کشوری فقیر، که منشأ ثروت نه کار و تولید بلکه امتیازات فوق العاده است، هیچ بزرگ و صاحب مقامی نمی تواند وجدان پاک داشته باشد. ترسوها درصدد فرار به خارج برآمدند، ولی ارتش فرودگاه را بست و خروج از کشور را قدغن ساخت. موج تازه ای از بازداشت شروع شد. هر شب افرادی از دربار غیبشان می زد؛ و کاخ شاهی خلوت تر می شد. دستگیری شاهزاده امرته کسا، رئیس شورای سلطنت و مهمترین شخصیت کشور پس از امپراتور، سروصدای زیادی راه انداخت. وزیر امور خارجه، میناسه هیله، و نیز متجاوز از صد تن رجال دیگر هم روانه زندان شدند. درعین حال، ارتش ایستگاه رادیو را گرفت و برای نخستین بار اعلام کرد کمیته هماهنگ کننده ای از نیروهای مسلح و پلیس در رأس نهضت نوسازی قرار گرفته، و کمیته - کماکان ادعا شد - به نام امپراتور عمل می کند.

س:

دوست من، جهان یکسر واژگون گشت، علایمی عجیب و غریب در آسمان پدید آمد. ماه و مشتری به جای گردش به سوی مثلثه، در برج هفتم و دوازدهم متوقف شدند و مربعی تشکیل دادند که علامت قران نحسین است. هندیانی که در دربار علایم کواکب را تعبیر می کردند، به مجرد مشاهده این وضع، از ترس اضطراب بندگانشان اقدس از فال بد، پا به فرار گذاردند. اما شاهدخت تننیه ورق، که انگار هنوز با این هندیها خلوت و مشورت داشت، سراسیمه در کاخ این بر و آن بر می دوید، خاطر ذات اکرم همایونی را مکرر می ساخت، و حبس و اعدام مخالفان را می خواست. سایر دژخیمان هم به ذات اشرف ملوکانه فشار می آوردند - به زانو در می آمدند و التماس می کردند - که جلو توطئه گران را بگیرد، و آنها را پشت میله های زندان بفرستد. ولیکن، حاج و واج، حیران و پریشان، دیدند که ذات یکتای همایونی این روزها دائم لباس نظامی خویش را می پوشد و (در حالی که مدالها جرنگ جرنگ می کردند) چوب مارشالی اش را به دست می گیرد. گویی می خواهد نشان بدهد که هنوز سرکرده سپاهش است، هنوز بزرگ ارتشتاران فرمانده است، و هنوز فرمان می راند. می فرماید ارتش در حال نقشه کشی بر ضد دربار بود. باشد، مهم نیست. به فرماندهی

او که وفادار بود؛ مگر هر کار که می‌کرد به نام امپراتور نمی‌کرد؛ بلکه، ارتش‌یها دست به شورش زدند، ولی شورش آنها از سر وفاداری بود!

جان مطلب، دوست عزیز، همین است. ذات مبارك شاهانه میل داشت بر هر چیز حکم براند. اگر شورشی هم بر پا می‌شد، می‌خواست در رأس شورش باشد، آشوب و سرکشی را، حتا اگر بر ضد سلطنت، خود رهبری بکند. دژخیمان زمزمه می‌کردند که اعلیحضرت همایونی خرف شده چون نمی‌فهمد که با این‌گونه رفتار سقوط خود را پیش می‌اندازد. اما ذات مهربان ملوکانه گوشش به حرف کسی بدهکار نبود، و هیئتی از آن کمیته نظامی را، که در زبان امپری «درگت» خوانده می‌شد، در کاخ سلطنتی به حضور پذیرفت؛ در دفتر کار خویش مدتی با این هیئت خلوت کرد، و با توطئه‌گران به مشورت پرداخت! دوست من، بایستی با شرم و سرافکنندگی اذعان کنم که در این موقع اراجیف و شایعاتی زننده و کفرآمیز در راهروهای دربار به گوش می‌رسید. می‌گفتند: ذات مکرم همایونی عقلش را از دست داده است، چون در این هیئت نمایندگی سرجوخه و گروهبان معمولی هم بود، و به تصور نمی‌گنجید که مقام سلطنت بتواند با چنین سربازان دون‌پایه‌ای گرد یک میز بنشیند! حتا امروز هم کسی نمی‌داند که در نشست این افراد با ذات

ملوکانه چه گذشت، اما بلافاصله پس از این جلسه بازداشت‌های تازه‌ای انجام گرفت، و دربار باز هم بیشتر خلوت و متروک شد. شاهزاده مسفین شیلاشی، یکی از خوانین بزرگ، را نظامیان به زندان انداختند، و سپاه خصوصی او را بیدرنگ خلع سلاح کردند. شاهزاده ورقو سلاسی، که صاحب املاک فراوان بود، هم روانه زندان شد. داماد امپراتور، تیمسار ابیه‌آبابا، وزیر دفاع، نیز به حبس افتاد. آخر سر نخست‌وزیر اندنکچپو و تعدادی از وزیرانش را هم دستگیر و زندانی کردند. در این زمان هرروز کسانی بازداشت می‌شدند و ارتشیان تأکید می‌ورزیدند که همه این اقدامات به نام امپراتور است.

بانوی دژخیم همچنان از پدر بزرگوارش می‌خواست که عزم و ثبات قدم نشان دهد. «پدر، پا بر جا بایست، شدت و سختگیری بخرج ده!» اما، راستش را بخواهید، در این سن و سال شدت و حدت کجاست؟ اینک از اعلیحضرت فقط نرمی و ملایمت برمی‌آمد، و به نظر من عقل کرد که به جای تقلای بیجا برای استیلای قهرآمیز بر مخالفان با آنها از در آشتی درآمد، و قصد دلجویی و تسکین توطئه‌گران را فرمود. و هرچه شاهدخت بیشتر خشونت طلبید، نرمش امپراتور بیشتر شد و او را خشمگین ساخت، تا جایی که دیگر صبر و قرار نداشت

و اعصابش آرام نمی‌گرفت. اما ذات رثوف همایون هرگز خونسردی خود را از دست نداد؛ بالعکس همواره شاهدخت را ستود، دلداری داد، و شادی و مسرت بخشود. اینک توطئه‌گران زیادتر به‌دربار می‌آمدند. اعلیحضرت آنها را به حضور می‌پذیرفت، حرفهایشان را می‌شنید، وفاداریشان را می‌ستود، و آنان را تشویق می‌فرمود. گفتگویان قوت قلب یافته مدام درخواست مذاکره، بهبود کشور، و برآوردن تقاضای شورشیان را می‌کردند. و هرگاه گفتگویان بیانیهای بدین مضامین صادر می‌کردند، ذات بی‌نظیر همایونی وفاداری آنان را می‌ستود، آنها را دلداری می‌داد، و تشویقشان می‌فرمود. ولیکن ارتش تعداد گفتگویان را هم به تدریج کاست، و صدای آنها کمتر و کمتر بگوش رسید.

تالارها، راهروها و سرسراها هرروز خلوت‌تر می‌شد، و با این همه هیچ‌کس به فکر دفاع از کاخ سلطنتی نیفتاد. هیچ‌کس ندا در نداد که درها را ببندید و سلاحها را بیرون بکشید. افراد، اندیشناک، حاج و واج به هم می‌نگریستند: ان‌شاءالله او را می‌گیرند و مرا به حال خود می‌گذارند. من بروم علیه شورشیان داد و فریاد کنم و خود را گیر بیندازم، و دیگران جان سالم به در برند؟ خیر، بهتر است خاموش ماند و چیزی به روی خود نیاورد. بهتر است جست و خیز نکرد و گریه و زاری

هم سر نداد.

گاهی همه به حضور ذات اقدس می رفتند و می پرسیدند چه باید کرد، و رهبر عالیقدر ما درد دل یکایک ما را می شنید، ما را می ستود، و تشویقمان می فرمود. در هر حال، هرچه زمان گذشت، شرفیابی به حضور ملوگانه مشکلتر گشت. ذات اشرف همایونی از شنیدن این همه شکوه و شکایت، خواهش و التماس و گزارش خبرچینان به تنگ آمد. در عوض، سفرای کشورهای خارجی، و نمایندگان بیگانه از هر قماش را با طیب خاطر می پذیرفت، چون اینها با ستایش و دلداری و تشویق خاطر مبارک را آسوده می داشتند. این سفیران، و نیز توطئه گران، آخرین کسانی بودند که اعلیحضرت پیش از عزیمت با آنها گفت و شنود فرمودند و همه متفق القولند که ذات اقدس از سلامت و تیزهوشی کامل برخوردار بود.

د:

بقية السيف دژخیمان، آنهایی که هنوز در دربار مانده بودند، در راهروها پرسه می زدند و همه را به عمل فرا می خواندند. می گفتند باید جنبید، دست به حمله زد، بر ضد ناراضیان ایستاد، وگرنه همه چیز به شکلی مفتضح از میان می رود. اما دربار در حال دفاع چگونه حمله آورد، با چنین ضعف و ناتوانی چگونه یاری رساند، و

به گفتگویان که خواهان تغییرند ولی نمی‌گویند چه تغییری، چگونه گوش دهد؟ تغییر تنها از شهریار ناشی می‌شود و بدون تأیید و توافق ایشان به منزله بی‌ایمانی و درخور نکوهش است. همچنین تفقد و التفات: تنها اعلیحضرت قادر به بذل تفقد و التفات است، و مراحمی که از جانب مقام سلطنت نیاید بیفایده است. پس بیخود نبوء که پریشانی و اندوه درباریان را گرفته بود: اگر ذات ملوکانه نباشد، چه کسی آنها را مورد لطف قرار داده بر مال و منال آنان بیفزاید؟

در این دربار غرق رنج و زحمت، چه قدر انسان میل داشت این حالت انفعال و بی‌ارادگی را بشکند، تدبیری اندیشد، نوری نیروبخش در ضمیرش برق بزند. کسانی که هنوز توانی داشتند ابرو درهم کشیده راهروها را می‌پیمودند، به مغز خود فشار می‌آوردند، جویای فرجی بودند، که ناگهان این فکر بکر به سر یکی زد: سالروزی را جشن بگیریم! آه از نهاد گفتگویان برآمد: «چی؟ در چنین شرایطی سر خود را با جشن و سرور گرم کنیم؟ پناه بر خدا! این آخرین فرصت به گفتگو نشستن برای نجات کشور است.» اما جماعت شناوران این را الهامی شایان، مبین سرزندگی و حیات شمردند، و با شور و شغف به تدارك سالگرد پرداختند و مراسم شادمانی، از جمله بزمی برای بینوایان، را طرح ریختند، مناسب

جشن؛ دوست من، پایان هشتاد و دومین سال زندگی امپراتور بود، گرچه دانشجویان پاره‌ای اوراق و اسناد قدیمی را کاویدند و داد و قال راه انداختند که ایشان نه هشتاد و دو که نود و دو ساله تشریف دارند، زیرا - جنجال برانگیختند - ذات ملوکانه زمانی چند سالی از سن واقعی خود کم کرده بود. اما سمپاشی دانشجویان نتوانست عید و تعطیل همگانی را زهرآگین سازد و وزیر اطلاعات - که معجزآسا هنوز گیر نیفتاده بود - مراسم را يك موفقیت و بهترین نمونه هم‌نوایی و وفاداری نامید. هیچ بدبختی و فلاکتی این وزیر را از رو نمی‌برد، به‌حدی تیزهوش بود که در بزرگترین فقدان و فاجعه سودی می‌جست و زیرکانه چنان همه چیز را وارونه می‌ساخت که ناکامی موفقیت، ناخوشی شرف، کمبود فراوانی، و شکست پیروزی می‌نمود. وگرنه بدون این‌گونه پشتك و وارو کی می‌توانست مراسمی آن‌چنان اندوهناك را شگفت‌بار بخواند؟

آن روز باران می‌آمد، بارانی سرد، و مه در هوا شناور بود که اعلیحضرت برای ادای سخنرانی به‌بالکن تشریف آوردند. در کنار ایشان جمع انگشت‌شماری رجال خیس و افسرده ایستاده بودند - بقیه یا در زندان بودند یا گریخته از پایتخت. جمعیتی نبود، در گوشه خلوت حیاط کاخ تعدادی سرباز گارد سلطنتی و پیشخدمتهای دربار

ایستاده بودند. ذات مفخم همایونی مراتب غمخواری و شفقت خویش را برای استانهای گرسنه و قحطی زده ابراز فرمود و افزود در ادامه پیشرفت ثمربخش کشور هیچ فرصتی را از دست نخواهد داد. وفاداری ارتش را نیز سپاس گفت، ملت را ستود، آنها را تشویق فرمود و برای آنها آرزوی خوشبختی کرد. اما چنان آهسته حرف می زد که کلمه به کلمه سخنانش در میان باران یکریز و ممتد به سختی شنیده می شد. و بی گمان، دوست مهربان، این خاطره را من با خود تا لب گور خواهم برد، چون هنوز طنین شکستن صدا و هق هق اعلیحضرت در گوشم است و قطره های اشک سرازیر از چهره مبارک را می بینم. و آنگاه، آری، در آن لحظه، برای نخستین مرتبه، پیش خود اندیشیدم که در این روز بارانی، در این سرما و مه آویخته در هوا، و توقف ماه و مشتری در برج هفتم و دوازدهم و تشکیل مربع کذایی - زندگی یکسر بیرون می تراود و همه چیز به راستی در شرف پایان است.

در همه این احوال - اینک تابستان ۱۹۷۴ است - جدالی بزرگ میان دو همورد زیرک - امپراتور معزز و افسران جوان کمیته - در جریان است. این کشمکش برای افسران قایم موشک بازی است: اینها در صدند پادشاه کهنسال را در کاخش، در آشیانه اش، محاصره کنند. و امپراتور؟ نقشه اش مکارانه است، ولی اجازه دهید کمی صبر کنیم، چون به زودی با افکارش آشنا خواهیم شد.

و بازیگران دیگر؟ بازیگران دیگر این نمایش جالب و دیدنی را سیر

حوادث به میدان می‌آورد؛ اینان از آنچه می‌گذرد چندان اطلاعی ندارند. رجال و نورچشمیها، عاجز و بیمناک، سراسیمه در راهروهای دربار می‌دوند. فراموش نکنیم که دربار لانهٔ بیماری و مجموعه‌ای از آدمهای درجه دو بود. و این‌گونه افراد هنگام بحران دستپاچه می‌شوند و تنها فکر آنها نجات جان خویش است. مرد بیمایه خطرناک است: سر خود را که در خطر دید بیرحم می‌شود. این درست وضع دژخیمان بود؛ اینها سوای به صدا درآوردن شلاق و خونریزی چیزی سرشان نمی‌شد. ترس و نفرت کورشان کرده بود، و پست‌ترین نیروها - خست و گدامنشی، خودخواهی وحشیانه، بیم از دست دادن جاه و مقام، رعب محکومیت - آنها را به عمل وامی‌داشت. گفت‌وشنود با این افراد بیسوده و محال است. دستهٔ دوم، گفتگویان نیز که مردمی خوش‌نیت ولی طبعاً تدافعی، رام، و متزلزلند قادر نیستند از طرز فکر دربار پا فرا نهند؛ بدین جهت، بدتر از همه، از هر طرف توسری و لگد می‌خورند و از میان می‌روند. سعی این جماعت بر آن است که در متنی دو نیمه حرکت کنند. نهایت اینکه هیچ‌یک از دو معارض تندرو این میدان - دژخیمان و شورشیان - خواستار خدمات آنان نیستند، و از آنجا که تندروها معمولاً نبرد را به آشتی ترجیح می‌دهند، اینها را افرادی سست، زاید و مزاحم می‌پندارند. بنابراین، گفتگویان از مرحله پرتند؛ معلی از اعراب ندارند؛ تاریخ تند پیش‌تاخته اینها را پشت سر گذاشته است. دربارهٔ شناوران چه می‌توان گفت! اینها، بسان ماهیان کوچک، به در سو که آب برود می‌روند، به همه طرف کشیده می‌شوند، دست و پا می‌زنند و می‌کوشند به هر پستی و بدبختی زنده بمانند.

این شناسنامهٔ دربار است؛ افسران جوان با این جماعت سروکار دارند. و اما افسران مردانی‌روشن، باهوش و جاه‌طلبند؛ میهن‌پرستانی هستند خشمگین از وضع اسفناک کشور، از حماقت و ناتوانی زمامداران، از فساد و محرومیت، از فلاکت مردم، از وابستگی تحقیرآمیز مملکت به دولتهای نیرومند. اینان، به‌عنوان نفرات ارتش پادشاهی،

خود جزء رده‌های پایین قشر زمامدار بوده از مزایا بهره گرفته‌اند. پس چیزی که آنها را به حرکت درآورده فقر نیست - فقر را هیچ وقت مستقیماً نیازموده‌اند - بلکه احساس شرم و مسئولیت اخلاقی است. اسلحه در اختیار دارند، و تصمیم گرفته‌اند به نحو احسن از آن استفاده کنند. توطئه در مرکز فرماندهی لشکر چهارم، که پادگانهای آن در حومه پایتخت، بسیار نزدیک به کاخ سلطنتی است، به وجود می‌آید. مدتی مدید توطئه‌گران در خفای کامل عمل می‌کردند - کوچکترین افشا می‌توانست سرکوبی و اعدام همراه بیاورد. رفته‌رفته توطئه به پادگانهای دیگر رخنه می‌کند، و بعد رده‌های پلیس را هم دربر می‌گیرد.

رویدادی که رو در روی ارتش و دربار را شتاب بخشید گرسنگی در استانهای شمالی بود. معمولاً گفته می‌شود که خشکسالیهای ادواری دلیل محصول بد و پیش‌درآمد قحطی و گرسنگی است. اما اینها تبلیغات زمامداران کشورهای گرسنه است. من درآوردی و دروغ است. منشأ اکثر گرسنگیها تقسیم ناروا و غلط وجوه ثروت ملی است. غله در حبشه فراوان بود، اما ابتدا توسط ثروتمندان پنهان شد و بعد به دو برابر بها به بازار آمد، که خرید آن از عهده دهقانان و تهیدستان خارج بود. به موجب آمار منتشره صدها هزار تن در مجاورت انبارهای لبریز از گندم گرسنگی می‌خوردند. اسکلت زنده کلیه افراد پاره‌ای قبایل را پلیس به فرمان رجال و بزرگان محلی نابود ساخت. این دهشت و شرارت شدید، این پوچی و عبث بی‌امان، افسران توطئه‌گر را برانگیخت که دست‌به‌کار شوند. شورش و تمرد یکی‌یکی همه لشکرها را دربر گرفت، و ستون اصلی قدرت سلطنت نیز احتمالاً همین ارتش بود. پس از مدت کوتاهی حیرت، جاخوردن و دودلی هیلاسلاسی پی‌برد که مهمترین ابزارش از دست می‌رود.

در اوایل کار افسران در تاریکی عمل می‌کردند، در زیر نقاب توطئه پنهان بودند، نمی‌دانستند چه قدر از ارتش به یاری آنها خواهد آمد.

کارگران و دانشجویان را پشت خود داشتند - این مهم بود، اما اکثریت امرا و افسران عالیرتبه برضد آنها بودند، و فرماندهی سپاه و صدور دستورات هنوز در دست اینان بود. گام به گام تاکتیک این انقلاب بود. اگر یکبار و آشکارا قیام می‌کردند، چه بسا افراد سرگشته و بی‌هدف ارتش جانب آنها را نمی‌گرفتند و شاید هم آنها را از میان می‌بردند. نمایش غم‌انگیز ۱۹۶۰، که ارتش به روی ارتش آتش گشود و سلطنت سیزده سال دیگر سرپا ایستاد، تکرار می‌شد. به هر تقدیر، کمیته نظامی نیز از وحدت برخوردار نبود؛ البته، همه می‌خواستند بساط دربار را برچینند و نظام خلاف تاریخ، پرسیده، ناتوان و در حال نزاع سلطنتی را تغییر بدهند، اما در مورد اینکه با شخص پادشاه چه کنند نزاع ادامه داشت. امپراتور گرداگرد خویش اسطوره‌ای آفریده بود، قدرت و نیرومندی این اسطوره معلوم نبود. هیلاسلاسی آدمی جذاب، دارای محبوبیت جهانی و برخوردار از احترام همگانی بود. از این گذشته، در رأس کلیسا قرار داشت، بنده برگزیده خداوند و فرمانروای روح بشر به‌شمار می‌رفت. دست‌درازی به‌چنین شخصی همواره به‌کفر و لعنت و حلقه دار می‌انجامید.

اعضای کمیته نظامی افرادی بسیار پرشهامت، و نیز تا حدی از جان گذشته بودند. بدها خاطر نشان کردند که حتا پس از اتخاذ تصمیم ایستادگی علیه امپراتور، هنوز به پیروزی خود اعتقاد نداشتند. شاید هیلاسلاسی به تردیدها و اختلافهای داخل کمیته بو برده بود. فراموش نکنیم که دستگاه جاسوسی فوق‌العاده پیشرفته‌ای در اختیار داشت. شاید هم صرفاً از روی غریزه، از راه بازیگری، به یاری تجربه فراوانش موضوع را دریافته بود. و چه بسا که هیچ‌کدام از این حدسها درست نباشد. از کجا معلوم که صاف و ساده در خود توان ادامه پیکار را نمی‌دید؟ از قراین چنین برمی‌آید که در میان تماسی هیئت حاکمه تنها او پی برده بود که ایستادگی در برابر موج نوخیز دیگر بیفایده است. همه چیز از هم پاشیده بود؛ دستهایش تهی بود. از این رو تسلیم

شد و، فزونتر، دست‌از فرمانروایی کشید. ادای زندگی را درمی‌آورد. اما بر نزدیکانش آشکار بود که به‌راستی عملی انجام نمی‌دهد و دست‌اندرکار نیست.

دستیارانش از این سستی و بی‌حرکتی در حیرتند، و در حدس و گمان به بیراهه می‌افتند. گروهی نخست به حضور او می‌رود چون و چرای خود را به عرض می‌رساند، سپس گروه دیگر نظری کاملاً مغایر ابراز می‌دارد. امپراتور با دقتی یکسان سخنان هر دو را می‌شنود، سر به توافق می‌جنباند، همه را می‌ستاید، دل‌داری می‌دهد و تشویق می‌کند. دور، مفرور، خوددار، کناره‌جو، امپراتور حوادث را به حال خود گذاشته، گویی از هم‌اکنون در زمان و مکانی دیگر به‌سر می‌برد. شاید می‌خواهد فراتر از کشمکشها بماند و بدین طریق به نیروهای تازه که نمی‌تواند جلوگیرد میدان بدهد. شاید گمان می‌برد که نیروهای تازه در عوض این خدمت بعداً او را حرمت گذارده می‌پذیرند. پیرمردی که يك پایش در گور است، دست تنها، برای آنها چه خطری می‌تواند داشته باشد؟ پس خیال دارد بدین ترتیب بایستد؟ و خود را نجات دهد؟ نظامیان با تحریکی کوچک دست به کار می‌شوند: چند نفر از وزرای اخراج‌شده کابینه اکلیلو را، به اتهام فساد، می‌گیرند. با نگرانی و دلهره منتظر واکنش امپراتور می‌مانند. خبری نمی‌شود. هیلاسلاسی لب از لب بر نمی‌دارد. این نشان می‌دهد که اقدام مزبور، گام اول، موفقیت‌آمیز بوده است. دل و جرئت می‌یابند و پیش می‌روند. تاکتیک آنها از این پس تصفیة تدریجی نخبگان، تخلیه آرام و دقیق دربار است. رجال و بزرگان یکی پس از دیگری ناپدید می‌شوند. بی‌اراده، بی‌حال، همه چشم به راه نوبت خویشند. بعد، همه در محیطی تازه، شگفت، نامطلوب، غیردرباری، در زندان لشکر چهارم، گرد هم می‌آیند. در برابر دروازه سربازخانه، مجاور خط‌آهن آدیس‌آبابا-جیبوتی، صف درازی اتوموبیل‌های شیک ایستاده - اینها شاهزاده‌خانمها، همسران وزرا و امرا هستند، مبهوت و مرعوب، برای شوهران و برادران

گرفتار خود، زندانیان نظام آینده، خوراک و پوشاک آورده‌اند. گروهی تماشاچی مشوش و هیجان‌زده هاج و واج به این صحنه‌ها می‌نگرد. مردم کوچه و بازار هنوز خبر ندارند چه می‌گذرد؛ مطلب هنوز درز نکرده است. امپراتور هنوز در کاخ همایونی است و افسران در مقر فرماندهی لشکر سرگرم مشورت و طرح‌ریزی گام بعدی خود هستند. نمایش بزرگ همچنان ادامه دارد، اما پرده آخر نزدیک است.

اوت - سپتامبر

م. و. ی:

حس می‌کردی داری خرد می‌شوی، بر سینۀ دیوار له و لورده می‌شوی - و این احساس سراسر دربار را آکنده، درباریان را به سوگ و ماتم نشانده - که ناگاه در میان آن همه حزن و افسردگی، مریبان سوئدی که ذات یکتای همایونی مدتی پیش دعوت فرموده از راه می‌رسند. به علی نامعلوم کندی به خرج داده سفر آنها تا به امروز به تأخیر افتاده بود. آمده بودند به درباریان ورزش سوئدی بیاموزند. و لطفاً یادتان نرود، دوست من، که در این هنگام اوضاع بسیار وخیم بود. تک و توکی که هنوز دم به تله نداده بودند انتظار داشتند که هر آن سراغشان بیایند. اینها پاورچین پاورچین یواشکی در کاخ می‌پلکیدند، می‌ترسیدند رو نشان بدهند چون شورشیان همه را از دم جارو می‌کردند و شبانه روز به زندان می‌انداختند. از دامی به این تنگی هیچ‌کس نمی-

توانست در برود. و در بحبوحهٔ این بگیر و ببندها، ناچار بودی بروی و ورجه ورجه ورزش اندام بکنی! گفتگویان می پرسند: کدام شیر پاک خورده‌ای می تواند در این هیر و ویر به فکر پرورش اندام باشد؟ در این لحظهٔ واپسین باید دور هم نشست، کشور را سامان داد، و دلپذیر و منزه ساخت. اما ارادهٔ همایونی و شورای سلطنت بر این قرار گرفته بود که، درست سراین بزنگاه، همهٔ درباریان مراقب صحت و سلامت خود باشند؛ از مواهب طبیعت بهرهٔ کامل گیرند؛ به اندازهٔ ضرورت در آسایش و رفاه بیارمند؛ و هوای خوب و ترجیحاً خارجی استنشاق کنند. ذات اکرم همایونی هرگونه صرفه‌جویی در این زمینه را قدغن کرد و غالباً می فرمود زندگی افراد دربار بزرگترین گنجینهٔ امپراتوری و پرازترین ذخیرهٔ شاهی است. اعلیحضرت مدت‌ها قبل فرمانی در این باره صادر فرموده، انجام این ورزشها را الزامی ساخته بود، و چون - با وجود جار و جنجال فزاینده و هرج و مرج دامنه‌دار - این فرمان هیچ وقت لغو نشده بود، اینک ما - ما، بازماندگان انگشت‌شمار دربار - بایستی صبحها دولا و راست شویم و با تکان دادن دست و پا، بزرگترین گنجینهٔ امپراتوری را سر و سر و سالم نگاه داریم. باری، به کوری چشم مهاجمان گستاخ که کاخ را رفته رفته به تصرف درمی آوردند، ورزش سوئدی ادامه یافت، و

وزیر اطلاعات آن را يك موفقیت، و دلیل امیدوار کننده وحدت خلل ناپذیر دربار خواند.

فرمان همایونی که عرض کردم همچنین مقرر می‌داشت کسانی که در انجام وظایف دولتی سر سوزن خستگی یابند باید فوراً به استراحت پردازند، به نقطه‌ای خلوت و آرام بروند، بیاسایند، نفس عمیق بکشند و با پوشیدن البسه معمولی، بی‌قید و بند، به آغوش طبیعت پناه برند. و خود ذات معظم همایونی هرکس را که از روی فراموشکاری یا اشتیاق مفرط به کار از این گونه مرخصیها غفلت می‌ورزید نکوهش می‌فرمود و دیگر درباریان نیز لب به اندرز می‌گشودند که فلانی گنجینه امپراتوری را هدر مده و ذخیره پر ارج شاهی را سالم نگه‌دار! ولیکن چگونه می‌توان به آغوش طبیعت پناه برد و به استراحت پرداخت، در حالی که افسران به احدی اجازه خروج از کاخ نمی‌دهند؟

اگر کسی به فکر می‌افتاد آهسته جیم شود و سری به خانه بزند، شورشیان کمین نشسته او را می‌گرفتند و به زندان می‌انداختند. اما بدترین جنبه ورزشهای صبحگاهی این بود که وقتی گروهی درباریان در سالنی گرد آمده شروع به جنباندن دست و پای خود می‌کردند، توطئه‌گران داخل آمده همه را به زندان می‌رانند. افسران بی چشم و رو ما را دست انداخته به استمرا

می‌گفتند: «سایه‌های لب بام در حال پرورش اندام!» این خود بهترین دلیل بود که افسران هیچ احترامی برای ارزشها نداشتند و علیه مصالح کشور رفتار می‌کردند. حتا مربیان سوئدی را هم ترس فراگرفت. سرانجام قراردادشان از میان رفت - اما شانس آوردند که جان سالم به‌در بردند. برای جلوگیری از دستگیری همه‌در یک آن، پیشکار اعظم دربار حقه‌ای زد و دستور داد ورزش در گروه‌های کوچک انجام شود، تا اگر جمعی به دام افتند، دیگران نجات یابند، و پس از سپری شدن این ایام سخت، کاخ سلطنتی را تحت نظارت خویش در بیاورند. باری، دوست عزیز، حتا این تدبیر هوشیار و زیرکانه هم به‌جایی نرسید، چون در این هنگام شورشیان شیر شده بودند، با دژکوب وحشیانه بر در کاخ می‌کوبیدند، و با بیرحمی بی‌مانند ما را زجر و آزار می‌دادند.

و بدین ترتیب ماه اوت، و آخرین هفته‌های قدرت فرمانروای عالیقدر ما، فرا رسید. نمی‌دانم با به کار بردن واژه «قدرت» در مورد آن روزهای نهایی زوال، حق مطلب را درست ادا می‌کنم یا نه. تمایز مرز قدرت واقعی، قدرتی که هرچیز را مقهور می‌سازد، قدرتی که جهان را ایجاد یا نابود می‌کند، قدرت‌زنده، شگرف، حتا رعب‌انگیز؛ و قدرت واهی، خیمه‌شب بازی میان تهی

اقتدار - لولوی سر خرمن، رقااص پای نقاره - نادیدن جهان، ناشنیدن جهان، تنها در خود نگریستن، بسی دشوار است. و از این هم دشوارتر تشخیص لحظه تبدیل قدرت مطلق به ناتوانی محض؛ نیکبختی به بدبختی؛ روشنی به تیرگی است. این درست بلایی است که سر درباریان آمد، چشمها همه چنان به يك نقطه خیره بود که ناتوانی محض را قدرت مطلق، بدبختی را نیکبختی و تیرگی را روشنی دیدند. و آمدیم یکی در آن میان بینشی دیگرگون داشت، چگونه می توانست، بدون به خطر انداختن سر خود، به خاکپای همایون افتد و بگوید: «شهریارا، قدرت شما پایان یافته، بدبختی همه جا را گرفته، روزگارمان تیره شده است!» مشکل دربار آن بود که ما به هیچ وجه دسترسی به حقیقت نداشتیم، و تا وقتی که ما را پشت میله های زندان قرار دادند، هنوز به خود نیامده بودیم. حواس همه ما سخت از هم گسیخته بود: بینایی از ادراك، و ادراك از بیان، هیچ کس فرصت برخورد به این قوای سه گانه نمی داد تا در هم آمده بانگی رسا سر دهند. اما به نظر من، دوست گرامی، بدبختی ما همه از آنجا شروع شد که ذات بی مثال همایونی دانشجویان را رخصت فرمود در آن نمایش مد گرد بیایند، و اینها فرصت تجمع یافتند و دست به تظاهرات زدند، و تمامی جنبش مخالف را به حرکت درآوردند.

خطای بزرگ همین بود. اجازه جنبش نباید داده می‌شد. راز وجود بیحرکتی بود. هرچه بیحرکتی بیحرکت‌تر، بقای آن بیشتر و یقین‌تر. و اندام اعلیحضرت بدان جهت عجیب بود که ایشان خود این حقیقت را خوب می‌دانست، و این، فی‌المثل، از آنجا هویدا بود که سنگ مورد علاقه معظم‌له مرمر بود. سنگ مرمر، با آن رویه خاموش، بیحرکت، صاف و شفاف، بیانگر رؤیای ذات مبارک بود که می‌خواست همه چیز در اطرافش بیحرکت، خاموش، همان‌گونه صاف و شفاف، زیور شاهان، و جاودان پابرجا باشد.

۱. گ:

لابد مستحضرید، آقای ریچارد، که در این روزها، اوایل ماه اوت، شأن و شوکت و ابهت داخل کاخ سلطنتی از میان رفته بود. همه‌جا چنان آشفته و درهم برهم بود که مأموران باقیمانده تشریفات قادر به ایجاد نظم نبودند. دربار آخرین پناهگاه رجال و بزرگان شده بود. حضرات از سراسر امپراتوری به اینجا می‌آمدند، بدین امید که در جوار ذات ملوکانه ایمن‌ترند، امپراتور آنها را نجات می‌دهد و با خواهش و التماس به افسران گستاخ آزادی آنها را به دست می‌آورد. رجال و مقربان مدارج گوناگون، صرف‌نظر از عناوین و افتخاراتشان، اکنون

کنار هم روی فرش، نیمکت و صندلی می‌خوابیدند، و پارچه و پرده به روی خود می‌کشیدند. بر سر پرده‌ها داتم دعوا بود، چون بعضی نمی‌خواستند پرده‌ها کنده شود؛ می‌ترسیدند اگر پنجره‌ها تاریک نباشد نیروی هوایی شورشی کاخ را بمباران کند. دیگران می‌گفتند بدون روانداز خوابشان نمی‌برد (باید اذعان کرد که شبها در آن هنگام فوق‌العاده سرد بود)؛ بنابراین، در نهایت خودخواهی، پرده‌ها را می‌کنند و روی خود می‌انداختند. به هر حال، تمام این منازعات و بگومگوها به‌زودی به انتها رسید، و افسران همه را باهم آشتی دادند، بدین معنی که رجال ستیزه‌جو را به زندان فرستادند، و در زندان از لحاف و روانداز خبری نبود. در آن روزها، گشتیهای لشکر چهار هر بامداد به دربار می‌آمدند. افسران شورشی از اتوموبیلهای خود پیاده می‌شدند و دستور گردهمایی رجال را در تالار سریر می‌دادند. مأموران تشریفات در راهرو جار می‌زدند: «جلسه رجال! جلسه رجال!» این مأموران از هم اکنون مجیز افسران را می‌گفتند و به‌ساز آنها می‌رقصیدند. بشنیدن این صدا برخی رجال خود را در گوشه و کنار کاخ پنهان می‌کردند، و بقیه، مستور در پارچه پرده، آفتابی می‌شدند. آنگاه افسرها فهرست اسامی را می‌خواندند و آنهایی را که نامشان خوانده

شده بود به زندان می بردند.

باید، آقای ریچارد، خاطر نشان کنم که اعلیحضرت این روزها همیشه لباس نظامی بر تن داشت، منتهی گاه لباس رسمی نظام می پوشید و گاه لباس جنگی نظام-همان لباسی که در آن مانور می دید. به سالنهایی که رجال وحشت زده، خوابیده روی فرش و آرمیده بر نیمکت، انتظار سرنوشت خویش و پایان کار را می کشیدند سر می زد. آنان را دلداری می داد، آرزوی موفقیت برایشان می کرد، به یکایک شخصاً ابراز تفقد می کرد، و نهایت اهمیت را مبذول می فرمود. باری، اگر در راهرو به دسته ای از افسران برمی خورد، آنها را هم مورد تشویق قرار می داد، آرزوی موفقیت برایشان می کرد، وفاداری ارتش را سپاس می گفت؛ و تأکید می فرمود که امور ارتش مورد توجه شخص اوست. در اینجا دژخیمان با خشم و کینه زمزمه می کردند که افسران را باید دار زد چون امپراتوری را ویران ساخته اند. شهریار مهربان سخنان آنان را به دقت می شنید، آنها را مورد تشویق قرار می داد، آرزوی موفقیت برایشان می کرد، وفاداری آنها را سپاس می گفت، و تأکید می فرمود که به آنها ارج فراوان می نهد. و این تحرك خستگی ناپذیر ذات اقدس همایونی، مشارکت ایشان در رفاه همگانی، دریغ نداشتن اندرز و رهنمود ملوکانه را جناب گبری اگزی،

وزیر اطلاعات، يك موفقیت نامید، و آن را دلیل اعاده صحت سلطنت دانست. این وزیر، بدبختانه، آن قدر هر چیز را يك موفقیت خواند که افسران به تنگ آمدند و او را کشان کشان از سرسرای دربار بردند و به زندان انداختند و برای همیشه صدایش را گرفتند.

بنده، آقای ریچارد، در سمت کارمند وزارت تدارکات دربار، شاهد سیاه‌ترین روزهای ماه آخر بودم. و اجازه دهید خدمتتان عرض کنم که تعیین تعداد افراد در کاخ سلطنتی محال بود، چون صورت‌اسامی رجال هر روز تغییر می‌کرد - برخی به امید یاری پنهانی به کاخ می‌آمدند، عده‌ای روانه زندان می‌شدند، و چه بسا کسی که شب پیش مخفیانه وارد شده بود فردا ظهر در زندان به سر می‌برد. بنابراین نمی‌دانستم چه اندازه خوراک از انبارها سفارش بدهم. گاه مقدار غذا کم بود، و آقایان رجال عصبانی می‌شدند، و تهمت می‌زدند که وزارتخانه ما با شورشیان ساخته می‌خواهند دربار را با گرسنگی از پا درآورند. از سوی دیگر اگر غذا زیاد می‌دادم، افسران سرزنش می‌کردند که جلو اسراف و ولخرجی دربار را نگرفته‌ام. پس به فکر افتادم استعفا بدهم، اما همه ما را از کاخ بیرون راندند و دیگر نیازی به استعفا نبود.

ی. ی:

از ما چند تنی بیش باقی نمانده بود. همه چشم انتظار رأی خوفناك نهایی بودیم که ناگهان - خدا را شکر! - نور امیدی تابید، حقوقدانان، پس از مشاورات مدید، سرانجام قانون اساسی تازه‌ای تهیه کرده پیشنهاد خود را به پیشگاه مبارك آوردند. متن پیشنهادی مقرر می‌داشت که امپراتوری استبدادی ما به صورت پادشاهی مشروطه درآید، دولتی نیرومند تشکیل شود و بندگان اقدس همایون فقط به اندازه پادشاه انگلستان قدرت داشته باشد. رجال نامدار فوری به قرائت پیشنهادات پرداختند. اینان به دسته‌های کوچک تقسیم شدند، و در گوشه و کنار پنهان کاخ خود را مخفی کردند، چون همین که چشم افسران به گروهی نسبتاً زیاد می‌افتاد بیدرنگ همه را به زندان می‌فرستادند. دژخیمان، دوست من، بدبختانه، با این پیشنهاد روی موافقت نشان ندادند؛ اصرار ورزیدند که سلطنت استبدادی باید حفظ شود، قدرت کامل رجال و بزرگان در استانهای کشور برقرار بماند، و خیال باطل پادشاهی مشروطه، ارمغان امپراتوری مردنی بریتانیا، از سرها بیرون برود. اینجا بود که گفتگوی بیان یقه دژخیمان را چسبیدند و گفتند در این لحظه واپسین باید از طریق تغییر قانون اساسی امپراتوری را بهبود بخشید، کشور را سامان داد،

دلپذیر و منزّه ساخت، و بدین قرار، مشاجره‌کنان، نزد ذات مرحمت پناه همایونی رفتند. در این هنگام، هیئت حقوقدانان حضور ملوکانه شرفیاب بود، و اعلیحضرت پیشنهادهای آنان را جزء به جزء بررسی و به افکارشان عنایت شخصی و نهایت اهمیت را مبذول می‌فرمود. پس از شنیدن غرولند دژخیمان و چابلوسی گفتگوی بیان، ذات مبارک هر دو دسته را ستود، آنها را تشویق فرمود، و برای همه آرزوی موفقیت کرد. در این اثنا رندان‌ظاهراً شتافتند و به افسران خبر دادند و نظامیان به محض خروج حقوقدانان از دفتر ذات انور ملوکانه راه بر آنها بستند، پیشنهادها را بیدرنگ از آنها گرفتند، و امر کردند به خانه‌های خود بروند و دیگر پا به دربار نگذارند.

کاخ سلطنتی گویی تنها در خود و برای خود می‌زیست و زندگی در میان چهار دیوار آن شگفت می‌نمود. بنده کارمند پستخانه دربار بودم. به شهر که می‌رفتم می‌دیدم زندگی عادی است: اتوموبیلها در خیابانها در رفت و آمد، کودکان سرگرم بازی و شیطنت، مردم مشغول خرید و فروش، پیرمردان نشسته غرق گفتگو. هر روز از وجودی به وجود دیگر می‌گذشتم، بی‌آنکه بدانم کدام يك واقعی است. کافی بود روانه شهر بشوم و با جمعیت درآمیزم — و دربار یکسره از حافظه‌ام محو می‌گشت؛

انگار اصلاً وجود نداشت، تا بدان حد که به دلپره می-
افتادم که نکند در بازگشت آنجا نباشد.

بی:

اعلیحضرت روزهای آخر را در کاخ تنها گذراند،
پیشخدمت مخصوص تنها مصاحب ایشان بود. در کمیته
نظامی، دسته طرفدار بستن کاخ و از تخت پایین آوردن
امپراتور ظاهراً بر دیگران چیره شده بود. نام افسران
کمیته را کسی نمی دانست، و هرگز اعلام نشد - تا
آخر در خفای کامل عمل کردند. اکنون می گویند که
سرگرد جوانی به نام منگیستو هیله مریم ریاست گروه را
برعهده داشته است. افسران دیگری هم دست اندر کار
بودند، اما همه حالا مرده اند. یادم می آید که این مریم
سروان بود و به دربار می آمد. مادرش در کاخ خدمتکار
بود. نمی دانم چه کسی موجبات تحصیل او را در دانشکده
افسری فراهم آورد. لاغر اندام، کوچک، همواره در
هیجان، اما مسلط بر خود بود. در هر حال، این تأثیری
است که دیدارش بر شخص می گذاشت. تار و پود و بافت
دربار را می شناخت، خبر داشت کی به کی است، می-
دانست چه افرادی را چه وقت بازداشت کند که در بازار
کار بیفتد، نیرو و توان خود را از دست بدهد، به خیالی
موهوم تبدیل بشود، و متروک و مخروب به سرنوشت

اسروز گرفتار آید.

تصمیم قطعی و مهم را از قرار معلوم کمیته نظامی در حدود اوایل ماه اوت گرفت. درگت - یعنی همان کمیته نظامی - مشتمل بر صد و بیست نماینده بود که طی جلساتی در لشکرها و پادگانها انتخاب می شدند. اینها فهرستی مرکب از پانصد نفر رجال و درباریان در اختیار داشتند و با توقیف تدریجی یکی یکی این افراد، خلا ژرفناکی گرداگرد امپراتور به وجود آوردند تا آنجا که سرانجام خود در کاخ سلطنتی تنها ماند. آخرین گروه، اعضای حلقه داخلی امپراتور، در نیمه اوت به زندان افتادند. در این موقع رئیس محافظان ملوکانه، سروان طاسو واجو، آجودان مخصوص اعلیحضرت، تیمسار اسفادمیسه؛ فرمانده گارد همایونی، تیمسار تادسه لما؛ منشی مخصوص هیلاسلاسی، سلمان گبره مریم؛ نخست وزیر، اندلکچهو؛ وزیر مزایای عالی، ادماسورتا، و شاید بیست تن دیگر دستگیر شدند. در همان هنگام شورای سلطنت و دیگر نهادهای تحت نظر مستقیم امپراتور را هم از میان بردند.

آنگاه افسران به جست و جوی دقیق کاخ پرداختند. رسواکننده ترین مدارك در دفتر مزایای عالی به دست آمد، و در کمال سادگی نیز یافته شد چون ادماسورتا خود پته را روی آب انداخته بود. زمانی اعلیحضرت

شخصاً مزایا را تقسیم می‌فرمود، اما اوضاع کشور که به هم خورد لفت و لیس رجال به حدی رسید که ذات همایونی قادر به مهار امور نبود، و اعطای پاره‌ای مزایا را به ادما سورتا واگذارند. اما این شخص فاقد ذهن و قاده و نبوغ امپراتور بود و برخلاف بندگان اشرف که نیازی به یادداشت مسائل نداشت؛ جناب وزیر جزئیات املاک و واگذاری، دادوستدهای پرسود، ارزهای خارجی، و هرگونه بادل و بخشش همایونی در حق رجال را ثبت و نگاهداری می‌کرد. همه اینها به دست نظامیان افتاد، و اینها این اسناد بی‌اندازه رسواگر را در يك حمله تبلیغاتی عظیم بر ضد فساد دربار به کار انداختند. در نتیجه خشم و کین ملت برانگیخت. آتش تظاهرات زبانه کشید، مردم کوچه و بازار قیامت برپا کردند و در محیطی آلوده به رعب و هراس خواهان چوبه دار و اعدام شدند. خوشبختانه نظامیها همه ما را از کاخ بیرون راندند، و شاید همین جانمان را نجات داد.

ت. و:

عرضم حضورتان، قربان، جمع کوچک رجال باقیمانده سخت به هم چسبیده بودند، دست بر پشت یکدیگر می‌زدند، و به هم می‌گفتند حق با آنهاست و گور پدر مابقی دنیا! - و من همین‌جا فهمیدم که اوضاع وخیم است.

اینها حتا به خود زحمت نمی‌دادند از ما پیشخدمتها
 بپرسند چه خبر، چون می‌دانستند هرچه ما بگوییم
 اوقاتشان را تلخ می‌کند. باری، می‌گفتند: از دست ما
 کاری ساخته نیست. همه‌چیز از هم می‌پاشد. ولیکن
 جایتان خالی که جماعت شناوران را ببینید - سراپا
 تسلی و دلداری. اینها می‌گفتند: کارها درست می‌شود،
 ما در حال رکود و رخوتیم و رکود و رخوت همیشه
 پیروز است. ما کماکان در کاخ می‌مانیم، مردم عادی
 هیچ‌گاه از خواب غفلت برنخواهند خاست، هرگز بر
 رکود و رخوت خویش غلبه نتوانند کرد. ما درس خود
 را خوب آموخته‌ایم؛ سر بزنگاه، کمی اینجا و کمی آنجا
 می‌بخشیم، و ملت در خواب خرگوشی خود می‌ماند. سگ
 خفته را خفته باید گذاشت. با شر و بدی باید لاسید،
 نباید جنگید. و اگر پای افسران در میان نبود چه بسا
 حرف شناوران تحقق می‌یافت، اما افسران نیشی زهر-
 آگین داشتند، کاخ را تکه پاره کردند، رجال زیادی را از
 آن جدا ساختند، زیرا ب را به کلی زدند، تا اینکه آخر سر
 دربار تهی و پاک شد، و احدی آنجا نماند سوای ذات
 بی‌قرین همایون و یک پیشخدمت.

یافتن این پیشخدمت از همه مشکلتر بود. سن و سال ارباب سابقش
 را داشت، و در چنان فراموشی می‌زیست که وقتی سراغ او را از

مردم می‌گرفتم شانه‌ها را بالا می‌انداختند و می‌گفتند مدت‌هاست مرده است. وی تا آخرین روز، تا لحظه‌ای که نظامیان پادشاه را از کاخ بیرون بردند، در خدمت امپراتور بود. آنگاه به پیشخدمت بینوا گفتند جل و پلاسش را برچیند و به خانه خود برود.

در نیمه دوم ماه اوت نظامیان آخرین اطرافیان هیلاسلاسی را توقیف می‌کنند. ولی هنوز دست به امپراتور نمی‌زنند، چون وقت لازم دارند تا افکار عمومی را آماده سازند: پایتخت باید بفهمد امپراتور به چه دلیل برکنار می‌شود. افسران به عنصر سحرآمیز مضر در اندیشه خلق و مخاطرات آن وقوف دارند. عنصر سحرآسا عبارت از این است که شخص اول کشور، چه بسا ناخودآگاه، از خصایل الهی برخوردار است. رهبر عالی‌مقام شریف و دانا، بی نقص و مهربان است. این رجالند که بدند و همه بدبختیها را به بار می‌آورند. در ضمن، اگر پیشوای مملکت می‌دانست مردمش به چه روزی افتاده‌اند، بیدرنگ نواقص را برطرف می‌کرد و زندگی بهبود می‌یافت. بدبختانه، این رجال نابکار حقه‌باز امر را بر سرور خود مشتبه می‌سازند، و علت بدی و زبونی و سختی معیشت همین است. این را می‌گویند سحرآسا اندیشیدن چون، در حقیقت، در يك نظام استبدادی سرچشمه اصلی آنچه روی می‌دهد دقیقاً فردی است که در رأس امور قرار دارد. اوست که می‌داند چه می‌گذرد، و اگر نداند، به خاطر آن است که نمی‌خواهد بداند تصادفی نبود که اکثر اطرافیان امپراتور پست و فرومایه بودند. پستی و فرومایگی شرط تشخیص و ترفیع و نیز ضابطه‌ای بود که به موجب آن امپراتور افراد محبوبش را برمی‌گزید، تشویق می‌کرد و حقوق و مزیت می‌داد. بدون اطلاع و رضایت او، کلمه‌ای بر زبان نمی‌آمد، گامی برداشته نمی‌شد. همه، ولو آنکه از مطالب پراکنده حرف بزنند، به صدای او صحبت می‌کردند، چون او خود پراکنده‌گو بود. شرط لازم برای باقی‌ماندن در دایره امپراتور به کار بستن کیش امپراتور بود، و هرکس که در به‌کار بستن این کیش ضعف و عدم

اشتیاق نشان می‌داد مقامش را از دست می‌داد، از دایره خارج می‌شد، ناپدید می‌گشت. هیلاسلاسی در میان سایه‌های خویش می‌زیست - مگر خدمه و ملتزمان ملوکانه چیزی جز تکثیر سایه‌های امپراتور بودند؟ حضراتی چون اکلیلو، گبره اگزی، ادماسورتا، اگر وزارت هیلاسلاسی را از آنها بگیری، کی بودند؟ هیچ کس. ولیکن امپراتور دقیقاً چنین افرادی را دور و بر خود می‌خواست. تنها اینها بودند که می‌توانستند پوچی، عشق به خود، میل وافر او به نمایش و آینه، به ادا و اطوار و خودنمایی را ارضا بکنند.

اینک افسران تنها، رویارو، با امپراتور برمی‌خورند، و زورآزمایی نهایی شروع می‌شود. موقع آن رسیده که همه نقابها را بردارند و چهره بنمایند. این کار نگرانی و تشنج به وجود می‌آورد، چون طرفین معادله تازه‌ای تشکیل می‌دهند. امپراتور چیزی به دست نمی‌آورد، اما هنوز می‌تواند با بیدفاعی، با بیحرکتی، با امتیاز منحصر به فرد اشغال کاخ سلطنتی، با مزیت سابقه کهنش، از خود دفاع کند - و نیز بدین سبب که خدمتی فوق‌العاده بدانها کرده: مگر هنگامی که شورشیان مدعی شدند انقلاب را به نام او انجام می‌دهند، خاموش نماند؟ هرگز اعتراض نکرد، هرگز نگفت دروغ است، و همین خیمه‌شب‌بازی وفاداری - که نظامیها ماهها اجرا کردند - بود که کار آنان را بسی سهل و ساده ساخت. ولیکن افسران تصمیم گرفتند که باز هم پیش بروند، کار را کاملاً به انتها برسانند: نقاب از چهره الوهیت برگیرند. در جامعه‌ای چنین خرد و درهم‌شکسته از تیره‌روزی، از محرومیت و دلهره، هیچ چیز به اندازه تصویر فساد و امتیازهای سرآمدان فصیح و گویا نیست و چنین خشم و انزجار و ناآرامی بر نمی‌انگیزد. حتا حکومتی عقیم و بی‌کفایت، اگر ساده و بی‌تجمل به سر برد، قادر است سالها در پرتو احترام مردم دوام آورد. برخورد مردم با دربار معمولاً از روی خوش‌قلبی و تفاهم است. اما بردباری هم حد و حساب دارد، گرچه دربار فرق نخوت و لاف و گزاف اغلب به سهولت این مسئله را از یاد می‌برد، و

حال و هوای کوچه و بازار به شدت و خشونت تغییر می‌یابد، از تسلیم به گردنکشی، و از شکنجایی به یاغیگری مبدل می‌گردد. اینک لحظه‌ای رسیده که افسران تصمیم دارند شاه شاهان را برهنه سازند، زیرایش را بزنند. اسرارمگوی امپراتور را بازگویند. در تمام این مدت هیلاسلاسی سالخورده در کاخ متروک خود سرگشته می‌پلکد، و پیشخدمت مخصوص او (ل. م.) او را همراهی می‌کند.

ل. م:

این، آقای عزیز من، هنگامی بود که آخرین رجال باقیمانده را سوار کامیون می‌کردند و می‌بردند. یکی از افسران به من می‌گوید خدمت بندگان اقدس همایون بمانم و خدمات همیشگی را انجام دهم. این را گفت و ماشین را راند و رفت. بیدرنگ به سوی دفتر همایونی روانه‌شدم که گوش به فرمان اعلیحضرت قدر قدرت باشم. دفتر خالی بود. در راهروها سرگردان می‌گشتم، نمی‌دانستم سرورم به کجا رفته است، تا اینکه ایشان را در تالار بزرگ پذیرایی یافتم. آنجا ایستاده و از پنجره سربازان گارد را می‌نگریست که کوله‌پشتی و کیسه‌های سربازی خود را بار می‌کردند و مهیای رفتن می‌شدند. پیش‌خود اندیشیدم: این چه داستانی است؟ همه دارند می‌روند، و در شهری پر از دزد و ناامنی اعلیحضرت را تنها و بی‌محافظ می‌گذارند. پس نزد سربازان رفتم و پرسیدم: «شما، آقایان محترم، همین‌طور ول می‌کنید و می‌روید،

همه می‌روید؟» جواب می‌دهند: «همه، به‌جز نگهبانان دم در که می‌ایستند تا اگر کسی از رجال و بزرگان بخواهد پنهانی داخل کاخ شود، او را دستگیر کنند.» ذات مبارك شاهانه ایستاده، می‌نگرد، و کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. آنگاه سربازان به اعلیحضرت تعظیم می‌کنند و با بند و بساط خود می‌روند. ذات اقدس همایون خاموش رفتن آنها را می‌نگرد، و خاموش به اتاق خود برمی‌گردد.

متأسفانه داستان ل.م. درهم برهم و آشفته است. پیرمرد قادر نیست صور ذهنی، تجربه‌ها، اظهارات خود را به صورت يك واحد همبسته در بیاورد. تفرا ڈبروالد به التماس می‌افتد: «پدر، لطفاً سعی کن بیشتر یادت بیاید!» (او را به‌خاطر سنش نه به خاطر خویشاوندی «پدر» می‌خواند.) در نتیجه، ل.م. صحنه زیر را به یاد می‌آورد: روزی می‌بیند امپراتور کنار پنجره‌ای ایستاده بیرون را می‌نگرد. نزدیک می‌رود و او هم به بیرون می‌نگرد، و گاوهایی را در باغ کاخ سرگرم چرا می‌بیند. کسی لابد به گله‌دارها گفته که امپراتور دیگر مهم نیست و ملك او به همه تعلق دارد، یا دست‌کم چمنهای کاخ مال همه است. در این روزها امپراتور اوقات زیادی را صرف مراقبه می‌کرد (مراقبه را زمانی از هندوان یاد گرفته بود، به او گفته بودند روی يك پا بایستد، نفس نکشد، و چشمهایش را ببندد). ساکت و صامت، ساعتها در دفتر کارش به مراقبه و اندیشه فرو می‌رفت (یا لااقل این پیشخدمت فکر می‌کند که در مراقبه بود - شاید هم چرت می‌زد). ل.م. جرئت نمی‌کرد مزاحم او شود. فصل باران ادامه داشت. روزهای متوالی باران می‌بارید؛ درختها در آب ایستاده بودند. صبحها مه‌آلود و شبها سرد بود. هیلاسلاسی هنوز لباس نظامی‌اش را در بر می‌کرد، و شنل پشمی گرمی بر شانه‌هایش می‌انداخت. هنوز مانند سابق، به

عادت سالیان، طلوع آفتاب برمی‌خاست، به کلیسای کاخ می‌رفت، و پیشخدمت آیات گوناگونی از مزامیر داوود را به صدای بلند می‌خواند: «ای خداوند، دشمنانم چه بسیار شده‌اند! بسیاری به ضدمن برمی‌خیزند!» «قد، مه‌ایم به آثار تو قائم است، پس پای‌هایم نخواهد لغزید.» «از من دور مباش، زیرا تنگی نزدیک است، و کسی نیست که مدد کند.» سپس هیلاسلاسی به دفتر کارش می‌رفت، پشت میزش که ده دوازده تلفن روی آن قرار داشت می‌نشست. تلفن‌ها همه خاموش بود - شاید سیم‌های آنها قطع شده بود. ل. م. پشت در می‌نشست، منتظر صدای زنگ می‌ماند که به حضور ملوکانه برود و فرمان بگیرد.

ل. م.:

باری، آقای عزیز من، در آن روزها فقط افسرها مزاحم می‌شدند. ابتدا پیش من می‌آمدند که نام آنها را حضور ذات بی‌مثال همایونی اعلام کنم، و بعد وارد دفتر می‌شدند، و اعلیحضرت آنها را روی صندلیهای راحت می‌نشانید. آنگاه افسران اعلامیه‌ای را قرائت می‌کردند و از ذات مکرم ملوکانه می‌خواستند که پولها را پس بدهد، پولهایی که، به ادعای آنها، پنجاه سال به‌طور غیرقانونی برای خود برداشته، در بانکهای اطراف جهان ودیعه سپرده، و در کاخ سلطنتی و خانه‌های رجال و بزرگان پنهان کرده است. می‌گویند این پولها باید برگشت داده شود، چون متعلق به مردم است؛ حاصل کدیمین و عرق جبین آنهاست. ذات مکرم همایونی می‌فرماید: «کدام پول؟ راجع به‌چی صحبت می‌کنید؟ هرچه

بود خرج توسعه، رشد و پیشرفت شد. مگر پیشرفت ما را يك موفقیت نخواندند؟ ما که از خودمان چیزی نداشتیم.» افسرها فریاد برمی‌آوردند: «چه پیشرفتی! اینها همه عوامفریبی تو خالی است، خواب و خیال و توهم است.» و از جا برمی‌خیزند، قالی بزرگ ایرانی را از کف اتاق برمی‌چینند، زیر فرش، ریسه ریسه اسکناسهای دلار به هم چسبیده، یکی پس از دیگری، روی زمین چیده، و کف اتاق را سبز رنگ کرده است. در حضور ذات جلیل همایونی به گروه‌بانها دستور می‌دهند اسکناسها را بشمرند، مبلغ آن را به ثبت برسانند، و همه را با خود می‌برند که ملی بشود.

اندکی بعد از آنکه رفتند، ذات پر وقار همایونی مرا به دفتر خود می‌خواند و می‌فرماید پولهایی را که در میز تحریر خود نگاه می‌داشت در میان کتابهایش مخفی سازم. اعلیحضرت، به‌عنوان فرزند برگماشته حضرت سلیمان، مجموعه بزرگی کتاب مقدس به زبانهای مختلف داشت، و پولها را در میان اوراق اینها پنهان کردیم. اما امان از دست این افسرها! چه نهنگهای زیرکی بودند! فردای آن روز باز آمدند، اعلامیه خود را خواندند و استرداد وجوه را مطالبه کردند و گفتند می‌خواهند آرد برای گرسنه‌ها بخرند و پول لازم دارند. ذات ملوکانه که پشت میز تحریر خود نشسته، کشوهای خالی را به آنها

نشان می‌دهد. در این موقع افسران از جا برمی‌خیزند، همه آن کتب مقدس را از قفسه‌ها برمی‌گیرند، تکان می‌دهند و دلارها را بیرون می‌ریزند. گروه‌بانشها اسکناسها را می‌شمارند، ارقام را به ثبت می‌رسانند و می‌برند که ملی شود.

تازه افسرها می‌گویند که اینها همه هیچ است. بقیه پولها هم باید برگشت داده شود، به‌خصوص مبالغ سپرده در بانکهای سوئیس و انگلیس به حساب خصوصی اعلیحضرت، که سرجمع آنها نیم میلیارد دلار برآورد می‌شود. ذات شاهانه را ترغیب می‌کنند که چکهایی در وجه این بانکها امضا فرماید، و ادعا می‌کنند پول بدین ترتیب به‌ملت باز می‌گردد. ذات اقدس‌های یونی می‌پرسد: «من این همه پول از کجا بیاورم. دار و ندار من چند شندرغاز برای نگاهداری پسر بیمارم در بیمارستان سوئیس است.» افسران جواب می‌دهند: «معنی شندرغاز را هم فرمیدیم!» و نامه‌ای از سفارت سوئیس درآورد می‌خوانند که می‌گوید اعلیحضرت مبلغ یکصد میلیون دلار در حسابهای بانکی خود در آنجا پس‌انداز دارد. همین‌طور به‌جر و بحث ادامه می‌دهند تا اینکه ذات مبارک به‌مراقبه فرو می‌رود، چشمهای خود را می‌بندد، و نفس نمی‌کشد. آنگاه افسران عقب می‌زنند، و قول می‌دهند که دوباره برمی‌گردند.

«سکوت بر کاخ سلطنتی می‌افتد، اما این سکوت خوبی نیست، از لابلای آن صدای فریاد خیابان شنیده می‌شود. تظاهرها کنندگان در شهر به راه افتاده‌اند، مردم بی‌سروپا از هر قماش همه‌جا پرسه می‌زنند، به اعلیحضرت فحش و دشنام می‌دهند، ایشان را دزد می‌خوانند، و می‌خواهند طناب به گردنش انداخته از درخت آویزانش بکنند. عربده می‌کشند: «دزد سرگردنه! پولهای ما را پس بده!» «امپراتور بر چوبه دار!، امپراتور بر چوبه دار!» در این مواقع من همه پنجره‌های کاخ را می‌بستم که این فریادهای زشت و قبیح به گوش مبارك همایونی نرسد، و خونشان را جوش نیاورد. و فوری سرور خود را به سوی کلیسای کاخ که در گوشه خلوت و آرامی بود می‌بردم، و برای اینکه طنین نعره‌های کفرآمیز و اهانت‌بار بیرون را خفه سازم، به صدای بلند سخنان پیامبران را برایش می‌خواندم:

«و نیز به آنچه مردم گویند توجه مکن، و گرنه می‌شنوی که نوکرت دشنامت دهد.»

«آنان بیقدر و خطاکارند: و بهنگام داوری تباه خواهند شد.»

«خدایا، ببین چه به روز ما آمده! خفت ما را بنگر: شادی از دل‌هایمان رفته، رقص و پایکوبیمان مبدل به عزا شده، تاج از سرمان افتاده، دل‌هایمان بی‌تاب و

پشمه‌ایمان تار گردیده است.»

«طلا چگونه جلای خود را باخته! زر ناب چگونه زنگار شده! گهرهای قدس در کسوف‌ها پراکنده! آنهایی که غذای لذیذ می‌خوردند، بینوا، در به‌در خیابانند. کسانی که در ناز و نعمت بار آمدند حال در مزبله می‌خوابند.»

«خداوندا! تو شاهد عمق کینه و دسیسه آنها علیه من بوده‌ای. تو سرزنشهای آنها را شنیده‌ای. زمزمه‌های آنها را درباره من می‌دانی؛ خبر داری که من موضوع ساز و آواز آنها هستم.

می‌خواهند مرا به سیاهچال اندازند، زندگی‌ام را پایان دهند، و بر سرم سنگی نهند.»

و بندگان اقدس همایون، در حال گوش دادن، به خواب می‌رفت. و بنده، آقای محترم، همان‌جا رهایش می‌کردم، و به اتاق خود می‌رفتم که رادیو را بشنوم. در آن زمان رادیو یگانه پیوند میان کاخ و امپراتوری بود.

همه آن روزها به رادیو گوش می‌دادند، و آنهایی که توانایی خرید تلویزیون داشتند به تماشا می‌نشستند. (تلویزیون حتا امروز بزرگترین نشان تجمل است.) در آن ایام، آخرهای ماه اوت و اوایل سپتامبر، هر روز مقدار زیادی اسرار امپراتور و زندگی دربار از پرده بیرون می‌افتاد. سیلی از اسامی و ارقام، از شماره‌حسابهای بانکی، از نام اموال و شرکتهای خصوصی روان بود. خانه‌های رجال و بزرگان را نشان می‌دادند، ثروت‌های انباشته در آنجا، محتویات صندوقهای آهنی پنهان، خرمن جواهرات را در معرض تماشای عموم می‌گذاشتند. صدای

ادماسورتا، وزیر مزایای عالی، اغلب شنیده می‌شد، در برابر کمیسیون تحقیق فساد شهادت می‌داد که کدام مقام چه وقت چی دریافت کرد، خودش چی به جیب زد، چه ارزش داشت. در هر حال، اشکال کار تشخیص مرز بین بودجه دولت و خزانه شخصی امپراتور بود؛ در این زمینه همه چیز تیره و تار، درهم برهم، و پیچیده بود. رجال و بزرگان قوم با پول دولت برای خود کاخ می‌ساختند، ملک می‌خریدند، به سفر خارج می‌رفتند. امپراتور خود بزرگترین دارایی را اندوخت. هرچه پیرتر شد، بر آرزو و طمع، بر حرص رقت‌انگیز مال‌اندوزی‌اش افزود. برخی با اندوه و اغماض از سر این مطلب می‌گذرند، ولی نباید فراموش کرد که هیلاسلاسی - و اطرافیان‌ش - در میان گورستانهای پر از مردم، مردمی که از گرمسنگی مردند، گورستانهایی که از پنجره‌های کاخ سلطنتی پیدا بود، میلیونها از خزانه دولت ربودند.

در پایان ماه اوت نظامیان ملی‌شدن همه کاخهای سلطنتی را اعلام کردند. امپراتور پانزده کاخ داشت. شرکت‌های خصوصی او - از جمله آبجوسازی سن‌جرچ، شرکت واحد اتوبوسرانی آدیس‌آبابا، کارخانه آب‌معدنی در حوالی امبو - نیز به همین سرنوشت دچار شد. افسران همچنان به دیدن امپراتور می‌رفتند، گفتگوهای طولانی با او داشتند، از او می‌خواستند پولهایش را از بانکهای خارجی درآورد و به خزانه کشور منتقل سازد. رقم دقیق حسابهای امپراتور شاید هیچ وقت معلوم نشود. نشریه‌های تبلیغاتی صحبت از چهار میلیارد دلار می‌کردند، اما این به احتمال اغراق گزاف بود. مبلغ درست لابد حدود صدها میلیون بود. درخواستهای پیاپی نظامیان به‌جایی نرسید امپراتور پولهایش را به دولت نداد، در بانکهای خارجی ماند و هنوز هم همان‌جاست.

ل. م. به یاد دارد که روزی افسران به کاخ آمدند و اظهار کردند که شب تلویزیون فیلمی نشان می‌دهد و هیلاسلاسی باید آن را ببیند. پیشنهادت موضوع را به امپراتور اطلاع می‌دهد، و پادشاه به رغبت درخواست ارتشیان را می‌پذیرد. شب بر صندلی راحتی خویش برابر

تلویزیون می‌نشیند و برنامه شروع می‌شود. فیلم جاناتان دیمبلی، حبشه: قحطی ناشناس، را نشان می‌دادند. ل.م. اطمینان می‌دهد که امپراتور فیلم را تا آخر دید و بعد غرق اندیشه شد. آن شب، ۱۱ سپتامبر، ارباب و نوکر - دو مرد سانخورده در کاخی متروک - نخواستند، چون به تقویم حبشی شب سال نو بود. بدین مناسبت ل.م. در چلچراغهای سراسر کاخ شمع روشن کرد.

سپیده‌دم صدای موتور و چکاچک زنجیر تانکها را بر اسفالت خیابان شنیدند. سپس سکوت. ساعت شش بامداد خودروهای ارتشی مقابل کاخ ایستادند. سه افسر در لباس جنگی به سوی اتاقی که امپراتور از طلوع آفتاب در آن بود رفتند. پس از تعظیم مقدماتی، یکی از آنها فرمان خلع او را قرائت کرد. متن این فرمان، به نحوی که بعد در روزنامه‌ها منتشر و در رادیو خوانده شد، به قرار زیر بود: «با آنکه مردم از روی حسن نیت تاج و تخت را مظهر اتحاد می‌پنداشتند، هیلاسلاسی از وقار و افتخار و اقتدار سلطنت به سود مقاصد شخصی خود استفاده کرد. در نتیجه، کشور به حال فقر و پریشانی درآمد. به علاوه، پادشاهی هشتاد و دو سانه، به لحاظ کبر من، قادر به انجام مسئولیتهای خویش نیست. علی‌هذا، از تاریخ ۱۲ سپتامبر ۱۹۷۴، اعلیحضرت همایون هیلاسلاسی اول معزول و قدرت به کمیته موقت نظامی سپرده می‌شود. مرفراز باد حبشه!»

امپراتور، ایستاده، سخنان افسر را شنید، آنگاه از همه سپاسگزاری کرد، گفت ارتش هرگز او را مایوس نکرده، و افزود اگر انقلاب برای مردم خوب است پس او هم طرفدار انقلاب است و با از دست دادن تخت و تاج مخالفتی ندارد. افسر (که لباس سرگردی دربر داشت) گفت: «در این صورت، اعلیحضرت لطفاً ما را همراهی خواهند فرمود.» هیلاسلاسی پرسید: «به کجا؟» سرگرد توضیح داد: «به محلی امن. اعلیحضرت خواهند دید.» همه کاخ را ترك کردند. بیرون فولکس‌واگن سبزرنگی ایستاده بود. افسری پشت فرمان نشسته بود. در ماشین را

گشود و صندلی حله را به پیش خم کرد که امپراتور به پشت برود. امپراتور برآشفت و گردن برافراخت: «شوخی می‌کنید! من این‌جور بروم؟» این تنها حرکت اعتراض‌آمیز او در آن پامسه‌اد بود. به هم تقدیر، زود ساکت شد و در صندلی عقب اتوبوبیل نشست. فولکس‌واکن به حرکت درآمد. جیبی پر از سرباز در پیش و جیب مشابهی پشت سر بود. هنوز هفت صبح نشده و عبور و مرور طبق حکومت‌نظامی ممنوع بود. از میان خیابانهای خالی می‌رانند. چند نفر از کنار جاده می‌گذشتند. هیلاسلاسی به آنها دستی تکان داد. بالاخره به پادگان لشکر چهار رسیدند و در پشت دروازه ناپدید شدند.

به دستور افسران، ل. م. خرت و پرتش را در کاخ جمع کرد و بقچه بر دوش پا به خیابان نهاد. سوار یک تاکسی شد و به خانه‌اش در خیابان جما رفت. دوست من تفرا گبروالد تعریف می‌کند که همان روز ظهر دو ستوان آمدند و کاخ را قفل کردند. یکی از آنها کلید را در جیبش گذارد. دو زره‌پوش، که شب جلو دروازه ورودی کاخ ایستاده و روز توسط مردم گلباران شده بودند، به پایگاه خود بازگشتند.

هیلاسلاسی هنوز خود را امپراتور حبشه می‌داند

آدیس‌آبابا، ۷ فوریه ۱۹۷۵ (خبرگزاری فرانسه).
هیلاسلاسی، محبوس در کاخ منلیک، در تپه‌های
مشرف به آدیس‌آبابا، آخرین ماههای عمر خود را
در محاصرهٔ سربازان می‌گذراند. به روایت شاهدان
عینی، سربازها، همچون بهترین روزهای
امپراتوری، هنوز در برابر شاه شاهان تعظیم
می‌کنند. نماینده‌ای از سازمان کمکهای بین‌المللی
که اخیراً از امپراتور و سایر زندانیان باقیمانده
در کاخ بازدید می‌کرد، پی برد که در سایهٔ این
توجهات، هیلاسلاسی هنوز خود را امپراتور حبشه
می‌داند.

نجاشی در سلامت کامل است. زیاد می‌خواند. با
وجود سن و سالش هنوز بدون عینک می‌خواند و
گاه و بیگاه به سربازان محافظش اندرز می‌دهد.
باید یادآور شد که این سربازها هر هفته عوض

می‌شوند، چون شهریار کهنسال هنوز از موهبت جلب دوست و همدست برخوردار است. روزهای امپراتور سابق، کماکان، در چهارچوب برنامه‌ای تخلف‌ناپذیر ترتیب می‌یابد و بر طبق تشریفات اجرا می‌گردد.

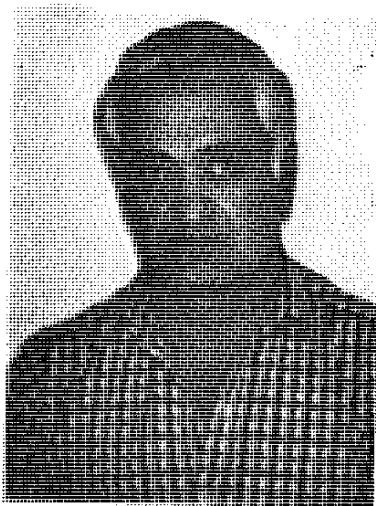
شاه شاهان طلوع آفتاب از خواب برمی‌خیزد، عبادت صبحگاهی را به‌جا می‌آورد، و سپس به خواندن می‌پردازد. فرمانروای عالی‌مقام اسبق هنوز حرفی را که در روز عزل خویش بر زبان آورد تکرار می‌کند: «اگر انقلاب برای مردم خوب است، پس من هم طرفدار انقلابم.»

چند متر آن‌طرف‌تر از ساختمانی که هیلاسلاسی در آن به‌سر می‌برد، در سرای قدیم امپراتور، ده عضو کمیته نظامی مدام جلسه دارند که انقلاب را نجات بدهند. آتش‌جنگ در اریتره مشتعل است و مخاطراتی تازه آنها را تهدید می‌کند. در آن نزدیکی، شیرهای امپراتور، در قفس‌هایشان هراسناک می‌غرند و جیره گوشت روزانه‌شان را می‌طلبند.

در سوی دیگر کاخ، نزدیک بنای مسکونی هیلاسلاسی، در زیر زمین مهمانسرای دربار پیشین، رجال و بزرگانی زندانی منتظر سرنوشت خویشند.

روزنامه اتیوپیین هرالد

آدیس آبابا، ۲۸ اوت ۱۹۷۵ (خبرگزاری اتیوپی)
میلاسلامی اول، امپراتور سابق حبشه، دیروز درگذشت.
علت مرگ اختلال در گردش خون بود.



حسن کامشاد در سال ۱۳۰۴ در اصفهان زاده شد. پس از اتمام رشته علوم سیاسی دانشگاه تهران به انگلستان رفت و در سال ۱۳۳۸ از دانشگاه کیمبریج در رشته ادبیات دکترا گرفت.

سالیانی در دانشگاه کیمبریج، دانشگاه

کالیفرنیا، و دانشگاه تهران زبان و ادبیات

فارسی و انگلیسی تدریس کرد و بقیه ایام را

تا بازنشستگی در شرکت ملی نفت گذراند.

از آثار او به زبان انگلیسی کتابهای زیر

توسط انتشارات دانشگاه کیمبریج منتشر شده است:

— Modern Persian Prose Literature

(1966)

— Modern Persian Prose Reader

(1968)

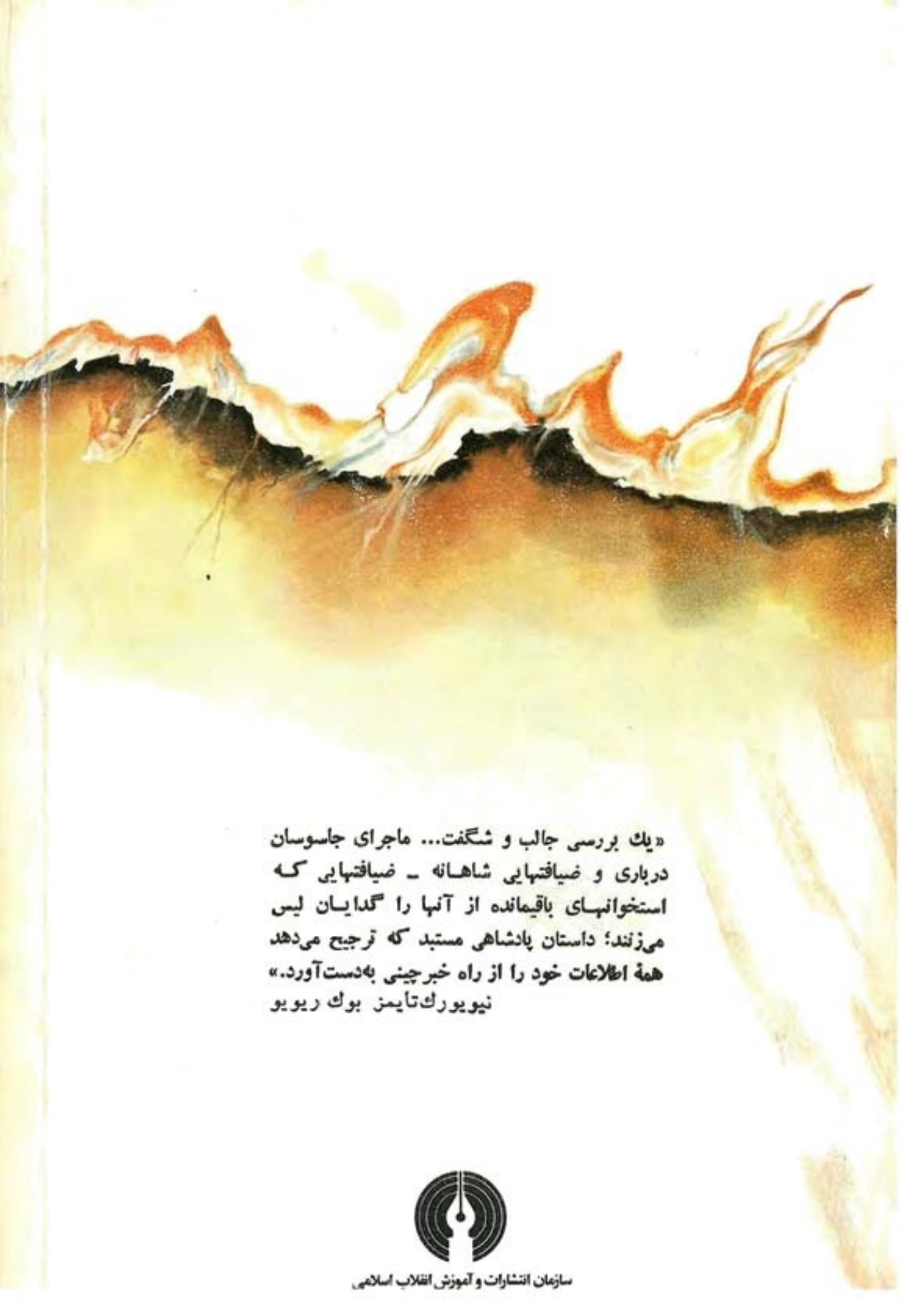
بعضی از ترجمه‌های او به زبان فارسی

عبارت است از:

« تاریخ چیست؟ » نوشته ای. اچ. کار

« ۸۰۰/۰۰۰/۰۰۰ مردم چین » نوشته داس تریل

« تام پین » نوشته هاوارد فاست



«يك بررسی جالب و شگفت... ماجرای جاسوسان
درباری و ضیافتهایی شاهانه - ضیافتهایی که
استخوانهای باقیمانده از آنها را گدایان لیس
می‌زنند؛ داستان پادشاهی مستبد که ترجیح می‌دهد
همه اطلاعات خود را از راه خبرچینی به دست آورد.»
نیویورک تایمز بوک ریویو

